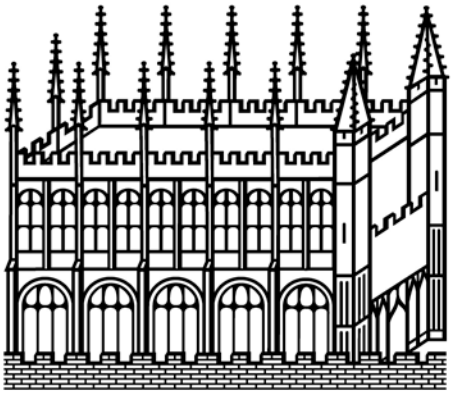


Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.



باغ نخلی که پرورده ام

پس از مدتی کاخترم داد کام
یکی زان دو صیدم در آمد بدام
چنان خواهم از فضل پروردگار

کشم نقش از کلک مانی پسند
کزان صورت چین شود بهره مند
نکوتر کشم زین که نقاش چین

بود عقد این گوهرم را نخ غم
که قدر گهر در جهان نیست کم
بود گوهر نظم از بهر غیب

بلطف از سر نظم اگر بگذری
روان پی بتاراج آن آوری
دری کامد از بحر من بر کنار

زنورم که شد عالمی کامیاب
هنوزم بود ذرّه آفتاب
گرم فیض چون کند همی

کشایم دری مخزن اسرار را
دهم جلوه از مطلع انوار را
حکایت زلیلی و مجنون کنم

زشیرین و خسرو کنم نکته ساز
در گنج معنی بر آفاق باز
کنم در سخن عنبر افشان قلم

سخن را دهم بهره پایندگی
بصور قلم نفخهٔ زندگی
بیا قاسمی گفتگو تا بچند

ولیکن خموشی ازان بهتر است
سخن گرچه سنجیده چون گوهر است
کند چون زبان کوتهی شمع را

مکن در سخن بیش ازین اهتمام
سخن بر همین ختم کن والسلام

خاتمه

الطّابع

لآلی متلالی اشعار آبدار ریخته قلم جواهر نگار شاعر شیرین زبان هم پایه مسیحی و کلیم محمد انوار حسین تسلیم سلمه

بنام خداوند سنجیت و خام
نگهدار روز و شب و بام و شام
چو او بگل است در سینه دل

بعرض جلالش زبان گشت لال
شده ناطقه در ستایش پایمال
بفریاد جو بار از بیم او

همانا ست دانا سزای ستود
که افگند زانش بر دون سوز و دود
بسوخته دل در ستاده بدود

زمدحت گری همه بی نیاز
که غیر حقیقت نیابد مجاز
چه گوید سخن کو راز رنگ و بوی

براو هم بر اصحاب دانش درود
زمین هم زداد ار ملک وجود
ازین بعد تسلیم الکن زبان

سخن تازه گوید زنا گفته
برشته کشد در ناسفته
که منشی فیاض حاتم کرم

بدست ابر نیسان بدل جو بهار
طبیعت شگفته چو رنگین بهار
معلی جناب گرامی نژاد

کسانیکه سر از درش تافتند
بدست الم خویش را یافتند
باصراف زر از پی یادگار

کتابی نکو شوق احباب بود
کتابیکه کمیاب و نایاب بود
ولیکن ز گفتار قاسم بدان

جهان آفرین داد ش این پایگاه
براوج معانی ست رخشنده ماه
همه تن پر و رده دارد سخن

بهر بزم گر ایش شد ای طوطی خوش
مگر طفلکی ست کم کرده هوش
بفرمود چا په بپردا ز خوش

دلم شد بتاریخ هنگام سیر
قلم در رقم منطبع شد بخیر
بهجری ششم ماه چهره نمود

مگر فخر آنظم ست تاریخ سال
بلا بیش و کم ای خجسته خصال

تمت

بلاد سخن سر بر افراخت ملک — حسام از زبان و سنانش زکلک — چو جائی بکف جام پیمانه را — تهی کرد ازین باده میخانه را

بر آراست بزمی بسان بهشتان — که باشد طرب خانه بوستان — چو در سجده شد کلک همچو گنج سبز — بدستم آمد شش تقد این هفت گنج

چو ساقی دوران بمن داد جام — زمان جام دلکش رسیدم بکام — بود قطره ئیک از بحرشان

نه بینم ز گلزار معنی گلی — که نبود خریدار او بلبلی — نباشد چو فیروزه های کهن

می تازه گر صاف گلگون بود — ولی قیمت کهنه افزون بود — که ماهور تابش بود همچو بدر

درین باغ نخلی که پرورده ام — بخون جگر در برآورده ام — که لعلی ز کان دل آمد برون

دری تا نشد چشم من قطره بار — نیامد ز دریای دل بر کنار — فتاد اختر طالعم در وبال

نشد تا دو تا غم پریشان ز فکر — نگردید جمع گهرهای بکر — که جمعیتش در پراگندگیست

بود کز فلک تیزم آن بیشتر — که هر دم شود زود دلم رشیتر — سواد سخن کسوت ماتمیست

بطفحم زبان قلم شد دراز — که دارد مرا اینچنین شغل باز — گره هاست بر رشته کارمن

درین دیر محنت سرا ماه و سال — نبود از سخن بهره دام جز ملال — جهان ساختم روشن و سوختم

چو بلبل نی کلک من در صفیر — ولی من بزندان محنت اسیر — که پروانه دارم ز غم سوخته

چه شمعی کز آتش نشانش نبود — ولی از نهادم بر آورد دود — که پر آب و تاب ست ازان روزگار

نماند آبروی درین انجمن — دراشسته ام دست از نظم سخن — سخنها که نشنیده گوش کسی

ندانسته جمعی گل از خار باز — ز تعریض و تحسین سخن کرده ساز — ازین در حجابم وزان در عذاب

نکوشد بطعن اصحاب هوش — که تحسین ما دائم آید بگوش — که خالی ست از مشتری روزگار

درین چار بازار صنعت وری — بود قیمت گوهر از مشتری — بروان نار داز حلقه چو سبز فروش

مرا زین گهر تا که سفتم چه بهر — نبیند دُر نیم رخ تاک شهر — کز اقبال طبعش شود مشتری

من این نقد خالص کرا آرستم — عیارش ز اقبال شه خواستم — که بر وی زدم سکه از نام شاه

طمع دارم از شاه گردن فراز — که چون بیند این نامه دلنواز — ز طبع بلندش کند بهره مند

کز اقبالش این نامه مینامدار — شود ثبت بر صفحه روزگار — رقم بر بود دفتر زدم نامه را

پی گل ز خار استم یافتم ولی آنچه میخواستم یافتم ز مه کلک من تا بماهی دهد ز لال حیات ار سیاهی دهد
کلامم که فیض از مسیحا گرفت دل مرده ام ازوی احیا گرفت ازین آبحیوان که جان یافتم شدم زنده و ز مرگ امان یافتم
نچیدم گل از گلشن دیگران نگشتم ز جام کسی سرگران نشد لاله ام زیور باغ کس ز تمغای من داغدار است بس
بود فارغ از نور شمع آفتاب ببارا ن چه محتاج دریای آب چو خور تا توان عالم آراستن نشاید چو مه عاریت خواستن
کسی را نباشد ز انصاف بهر که بر شهد نابم نهد نام زهر نه بیند نشاط از منی صاف من که می نوشد و ندهد انصاف من
شبی کاتش فکرت افروختم ملک را چو پروانه بر سوختم قلم شمع شام سیه شد مرا مسیحا دمی خضر ره شد مرا
مرا همدم و هم زبان کلک و بس که موسی کلام ست و عیسی نفس گزارا بریشم لفیه سلکش درست
نهفت ست صد گنج در سینه ام چه گر هر کس از نقد گنجینه ام نگشتم ز راه طمع گنج سنج که در دستم از مار کلک ست گنج
ز گوهر بود گر تهی مشت من نگین سخن بس درانگشت من بود پیش اهل مروت دریغ که در یای پر قطره جوید ز میغ
فلک گر کند چشم نرگس ز سر که قطع نظر خوشتر از سیم و زر نظر کن بفردوسی هوشمند کز و نظم شهنامه شد سر بلند
ز سودای سیم و تمنای گنج چه مقدار دیدی ز شهنامه رنج ز شهنامه گر چه ملالم نبود شکایت ز کس در خیالم نبود
بریدم زبان طمع خامه را که خاصیت اینست شهنامه را مرا کیسه پر گوهر شاهوار چرا سازم از بهر سیمش نثار
نشد هرگز این فکر در اندیشه ام که مداحی کس بود پیشه ام نشد باعثم غیر ازین بر سخن که یابد نوائی ز راز کهن
سخن را برم پایه بر آسمان زنم سکه بر نام شاه زمان چنان بندم از خامه سحر ساز لباس سخن را بوصفش طراز
که نامش ازین نامه دلکشای بود تا قیام قیامت بجای ازین حرز جانی که جانش دهم شعر فنامه جاودانش دهم
بسا بادشاهان فرخنده بخت که بود از شرف چرخ شان پایه تخت نشد مدح خوان کس در ایام شان نگشت از سخن بهره ور نام شان
از ایشان نه نام و نشانی بود نه در دست کس داستانی بود نمرد آنکه در صفحهٔ روزگار شد از مدح کس نام نیکش نگار
سکندر اگر آبحیوان نخورد چو زنده است نامش بعالم نمرد چه غم گر ز رستم تهی عالم ست که عالم پر آوازهٔ رستم ست
سخن آفتابی بود بر کمال که نبود ز عین الکمالش زوال ز تنزیل وحی ار نبودی سخن نماندی نشان در جهان کهن
سخن را که روح القدس همدم ست خواص دم عیسی مریم ست نظامی که شد در سخن سحر ساز ازو یافت دنیای معنی طراز
سخن را لبوح و قلم باز برد علم را بسر حد اعجاز برد چو شد نوبت خسرو دهلوی بدستش قلم رایت خسروی

حکیم ست کلکم ارسطو صفات — رسد خانهٔ حکمتش از دوات — نگوخامه ام را عصای کلیم — که آن اژدها وار دارد گنج سیم

گهرهای نظم چو دُرِ خوشاب — که شد عقد پروین ازو در حجاب — سنر و گهر بدعوی برآرم کمند — درآویزم از طاق عرش بلند

دو اتم کز و لاله پر خون بود — چو مینای گردون شفق گون بود — نهالی بود خامه ام نازنین — ز بسیاری میوه سر بر زمین

نی کلک من در فشان از دوات — نمودار خضرست و آب حیات — درآندم که شد هاتف سحر سنج — سخن راز شهنامه بگشاد گنج

کلامش که بر دارد از سر چرخ هوش — عطارد چو بشنید بگرفت گوش — قلم کو صریرش نوا گسترست — چو مضراب قانونش از مسطرست

بود لوحش آئینه در شمار — نموده در و خط مشکین بیار — بود نسخه اش لوح زرین مهر — که بوسید و بر سر نهادش سپهر

بلالش نگردید ماه تمام — که شد غائب از دیدهٔ خاص و عام — مرا بود در سر بسے روزگار — که آرم ز عرش این گهر در کنار

سخن را ز نم خیمه بر طاق عرش — ستون قلم را کنم ساق عرش — ز تار قلم رشته را دُر کنم — صد فهای کاغذ پر از در کنم

ز فکر ر صد بند شعر کمند — کنم اختر شعر را بهره مند — رصد خانه ام حجره ای سپهر — در و ر و زن انجم و ماه و مهر

نمی یافتم فرصت از روزگار — که بگزینم آورم در کنار — مرا کاشیان گنج ویرانه بود — همین چند ویرانه کاشانه بود

ز من کرده قطع نظر آدمی — نمی دیدم از چشم خود مردمی — بمن هم ز بان شعله آه من — نگشتی بجز سایه همراه من

پریشان و سرگشته از روزگار — بزانوی حیرت سر حلقه دار — قدم را که خم شد چو انگشتر بین — ز آئینه زانوم شد نگین

خمیده قد از بار غم چون هلال — سری بر نیاوردی از زلال — نمیگشت گر دم کس از راه مهر — دران روز جز آفتاب سپهر

دلم در بدن خسته و مبتلا — چو اطفال مکتب اسیر بلا — دلم از سواد سخن داشت تاب — چو دیوانه از سایه در اضطراب

قلم گر نشدی بند انگشت من — نمودی به از خامه در مشت من — دلم بود تاریک و تنگ از دوات — نبود احتیاجم بآب حیات

ولیکن چو همت بران داشتم — لوای سخن را برافراشتم — مدد کرد روح نظامی مرا — جهان داد منشور جامی مرا

نی کلک من در سخن تیز شد — چو منقار طوطی شکر ریز شد — چنان طرفه نقشی نمودار کرد — که نقاش چین رو بدیوار کرد

چنان از قلم گشت لوحم نگار — که لوح و قلم را بود یادگار — دهد گنج طبع گهر سنج من — قلم شد کلید در گنج من

مگر حرف کلک و دوائی خطاست — که گوی ست و میدان چوگان بجاست — عروسی که سر زد ز جلباب غیب — منش جلوه دادم مرا زان چه عیب

کلامم که دارد در معنی رواج — ندارد بتحسین کس احتیاج — ز شبنم بود یاسمن بی نیاز — نگیرد گل از غازه زیب و طراز

ز تحسین و نفرین درین بارگاه — نشد پیش و کم نور خورشید و ماه — گل نو شگفت از نسیم بهار — که باد خزانش نریزد ز باد

امید ست کاین آصف جم جناب — ز ملک سلیمان بود کامیاب — الهی که این ماه اوج جلال — ز سیر کواکب نه بیند زوال

بیا ساقی آن رشک ماه تمام — که شد ماله بر گرد او دور جام — بمن ده که بی صاف عیش و طرب — سیه شد مرا روز روشن چو شب

سیه روزم از غم نجاتم بده — درین ظلمت آبحیاتم بده — چنان کن مرا ازمی دلفروز — که روز از شب و شب ندانم ز روز

بیا ساقی آن دلربا ساده روی — که هم ساده روئی و هم باده جوی — بیا تا بهم ساغری کشیم — نشینیم و دور پیاپی کشیم

ز معشوق و عاشق حکایت کنم — ز بیداد هجران شکایت کنم — شب غم می دلفروز آوریم — شب خویشتن را بروز آوریم

بیا ساقیا جام گلفام ده — شب و روز و روز و شبم جام ده — بده می که از دل برد غم مرا — کند فارغ از هر دو عالم مرا

که با شبم بیاد لب و چشم یار — شب اندر شراب و سحر در خمار — چنان خواهم از بادهٔ جانفزای — که با از سر و سر ندانم ز پای

بیا ساقی آن جام یاقوت ناب — که یاقوت شد از خطش در حجاب — بمن ده که جان و جهانم شود — خط دور او حصن حصینم شود

بده خط آزادی از غم مرا — امان ده ز غمهای عالم مرا — درین عالم از فکر جامم غمی ست — بده می که مستی عجب عالمی ست

بیا ساقیا جام صهبا بیار — دوائی دل و جان شیدا بیار — که همچون حباب ازمی لاله گون — دلم میخورد غوطه در بحر خون

بیا تا ز میخانه یادی کنیم — غم دهر را خیر بادی کنیم — دل از غیر میخانه باز آوریم — دران قبلهٔ روی نیاز آوریم

بیا ساقی آن ساغر دلپذیر — بمن ده که ازمی ندارم گزیر — صراحی دل و باده جان منست — دل و جان من باده روشنست

نشاط دل و راحت جان دروست — بدار آن قدح کاب حیوان دروست — مرا از قدح چشم جان روشنست — دعای قدح حرز جان منست

بیا قاسمی باز کن گوش هوش — صراحی صفت پنبه بر کن ز گوش — چو جام و قدح خامشی پیشه ساز — مکن چون صراحی زبان را دراز

دگر بیش ازین راه ساقی مپوی — بدور فنا عیش باقی مجوی — مکن نقل و می تا توانی هوس — سخن بر همین ختم کردیم و بس

بیا ساقیا جام جمشید ده — در اتمام کتاب — درخشان می همچو خورشید ده

که تا یاد جمشید ثانی کنم — و اختتام خطاب — قدح نوشم و کامرانی کنم

بشکرانه کز پرده های خیال — نمودند بگران معنی جمال — بتی جلوه دادم ز مشکین نقاب — که از سایه اش شمنه پری در حجاب

دران پرده ام طرفه صوری نگار — که گردید هاروت زان شرمسار — فرو رفته در چاه بابل نگون — ز خجلت نمی آورد سر برون

بود کلکم آن مرغ آموخته — که بر عرش بال و پرش سوخته — نی کلک من وحی را شد کفیل — صریرش صدای پر جبرئیل

سوادم که پرنافهٔ چین بود — در قماش آهوی مشکین بود — بسحر آوری کلک من مائل ست — کماورا دوا تم چه بابل ست

شوم خشت و فکر تنعم کنم | دگر باره سر در سر خم کنم | چراغ دل از می مرا روشن است | قدح چشم وی نور چشم من است
دهم بعد ازین دست هستی بآب | کنم در سر باده سر چون حباب | بیا ساقی آن جام گلرنگ را | که بر سنگ زد شیشهٔ ننگ را
بمن ده که بی ننگ و نامم کنند | بمی شهرهٔ خاص و عامم کنند | چنان ده بمی کار هشیار هست | که رسوا شود زاهد خودپرست
نیاز یکه آئین مستان بود | به از طاعت خودپرستان بود | بیا ساقیا درد مے ریز مے | مے کش نباشد خمارش زپے
که دارد مرا ساقی روزگار | چو چشم بتان ناتوان از خمار | اسیر خمارم ز عالم بپرس | بحال چنین از خمارم مپرس
کرم کن که دارد مراد لفکار | هوای شراب و بلای خمار | بیا ساقی آن مے که جان پرور است | که هم سلسبیل ست و هم کوثر است
بمن ده که تا کامرانے کنم | باب خضر زندگانے کنم | بهشت ست میخانه بی قال و قیل | خم مے در و چشمهٔ سلسبیل
من مانگهر ز پیمانه گیرم کنار | که پیمانه ام پر کند روزگار | بیا ساقی ای عارضت رشک باغ | که دارم چو گل از تو بر سینه داغ
بهار ست درده مے خوشگوار | که مے خوش بود خاصه فصل بهار | چرا جام گلگون ننوشد کسے | بفصل چنین خون نوشد کسے
وزان بر جگر لاله را آب نیست | که در ساغرش بادهٔ ناب نیست | بیا ساقی آن جام گلگون بیار | کز و بشگفد دل مرا غنچه وار
حبابی که بر ساغر مل بود | مرا خوشتر از غنچهٔ گل بود | تماشای باغم نباشد هوس | تماشا گه گنج میخانه بس
صراحی مرا غنچهٔ گل بس ست | گل آتشین ساغر مل بس ست | بیا ساقی ای ماه اوج طرب | مرا نقل و مے ده ز دندان و لب
که مست از خیال لبت متصل | شراب و کباب دل و خون دل | بروی کبابم شرابے بریز | شرابی بروی کبابے بریز
که تاب دگر بی مے ناب نیست | مرا بیش ازین بی لبت تاب نیست | بیا ساقیا مجلس آباد کن | ز بزم جم و جام او یاد کن
بده جام و فرصت غنیمت شمار | بدوران فرو ماندهٔ روزگار | حبیب الله آن آصف بیدیل | که خیر الماب ست و نعم الوکیل
وزیرے که فرمانده عالم اوست | نظیرے اگر باشد او را هم اوست | درخشنده مهری ز اوج کمال | چه مهری که هرگز نه بیند زوال
چو او کام بخشی در احسان وجود | نبود و نیاید دگر در وجود | گشن ابر جود و عطا گستر ست | چه ابر یکه باران او گوهر ست
بود ملک او در ریاض مراد | نهالی که بار آورد عدل و داد | بعد لیکه فرمایدش شهریار | یکی ده کند ده صد و صد هزار
بدوران او کس پریشان نماند | پریشان بجز زلف خوبان نماند | ز عدلش کسی فتنه در روزگار | نه بیند بجز فتنهٔ چشم یار
نه بیند کسی روی ناز و نیاز | بجز عاشق و یار عاشق نواز | جهان شد از و رشک خلد برین | وزیر چنان چون نباشد چنین
خدا را بوی خلق خوش جهان عطر یاب | دگر گو میا از سخن مشکناب | چنین آصفی عالمی در نگین | نگین سلیمان مجو بعد ازین

زبند ستم سوسن آزاد نیست — نسیمش بجز تیغ شبداد نیست — گل نادر کز وی چمن دلکش ست — پی سوختن منقل آتش ست

مبین غنچه را بیحمر افروخته — که دل زاتش اخگرش سوخته — صنوبر شکسته دل از کار زار — سرش را بود نخل تر چوبدار

پریشان بود هر که در عالم ست — دل جمع در کار عالم کم ست — فلک رفته در بحر غم سرنگون — نمی آرد از کار خود سر برون

بود آفتاب فلک در بلا — سرش در کمند تا بابتلا — سه از ناله در طوق رنج و ستم — فرو برده سر در گریبان غم

ز صرصر بود بحر را اضطراب — گره بر رگ جان ز موج و حباب — صدف را دل از جور ایام پر — گره در دلش آرزوهای در

برابر بهاران کشد از شکوه — هوا تیغ برق و زمین تیغ کوه — هوا را ز گرد زمین تیره حال — نشسته بخاطر غبار ملال

دل آب در اضطراب از حباب — ز سنگ ملامت زند پیچ و تاب — پریشان بود آتش از روزگار — بصد پاره دارد دلی از شرار

ز بس خاکسار از زمین بی شکوه — پی دلو بگرفت دامان کوه — دل کوه پر خون ز لعل مذاب — ز تند سنگ بر سینه از اضطراب

بشکل کمند آفتاب بلند — کشیده سر عالمی در کمند — بود خیمه اش آسمان نگون — ستاده بجای طنابش ستون

مگیر از چنین خیمه هیچ اعتبار — که زودش ز پا افگند روزگار — فلک را در آزار مردم سریست — ز قوس قزح حلقه زن بر درست

ز تیغ جفا دامنش غرق خون — وفا چشم چون داشت چون داشت جون — شب آبد عجب اژدهای دو سر — که ریزد دمانش ز انجم شرر

فلک را گلو هر طرف اخگریست — که هر یک پی سوختن آتشی ست — شب و روز ازین آتش افروختن — ندارد یم چاره بجز سوختن

الهی بسر چین پیغمبران — که شد خاک راهش سر سروران — بحق بزرگی خیر البشر — بحق امامان اثنا عشر

که چون از تن آید برون جان من — رفیق رهم باز ایمان من — چنان کن بلطف عمیم خطاب — که فارغ شوم از جواب و عذاب

در آنم که از خاک سر بر کنم — ز دست گنه خاک بر سر کنم — تو بردار از خاک خواری مرا — رهائی ده از خاکساری مرا

رسان با لب خشک و چشم ترم — به پیغمبر و ساقی کوثرم — چو در زندگی بود م آسوده حال — همانم بود بعد مردن خیال

چنان خوانم از عین فرخندگی — ساقی نامه — که مرگم بود خوشتر از زندگی

دلا تا بکی بینوائی کشم — ملامت ز هر ریائی کشم — وطن کنج مسجد مرا ماه و سال — ولی فکر میخانه ام در خیال

بدستم همین سبحهٔ تسبیح بس — ولی تا مرا طرب دلم را هوس — بمحراب طاعت چو گیرم قرار — دلم مائل طاق ابروی یار

بکف دانهٔ سبحه ام متصل — ولی نقل مستان تمنای دل — بنقل و می از ما سلامی رسان — بروز اهد انرا سلامی رسان

تمنای من در سرشت من ست — خط جام می سرنوشت من ست — من و کنج میخانه گر روزگار — سرم را کند خاک و خاکم غبار

برافروختش چهرهٔ نازنین — زتب یاسمین شد گل آتشین — زنجاله شد لعل نابش بتاب — شدش شبنم از برگ گل کامیاب

زتاب عرق چهره اش ناتوان — چو گلهای رعنا در آب روان — شد از لاغری همچو موی کمر — نیاورد تاب کمربند زر

نهاده گرانی بسر افسرش — برون رفت سودای ملک از سرش — برفت دستش از ناتوانی ز دست — نگین سلیمان فتادش ز دست

تهی کرد فرقش ز پر همای — که مرغ اجل شد بسر سایه سای — شدش پای شوکت ز قوت تهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشد جوشن بر نگارش هوس — که مرغ حیاتش بپرید از قفس — شدش زعفران چهره ارغوان — چو چشم بتان ساختش ناتوان

گرفتش دل از کار این کهنه بوم — بپرید از قفس مرغ روحش بعزم — شد از محنت آباد عالم بدر — دلش آرزومند ملک دگر

ز ویرانهٔ عالمش بود رنج — نهان گشت در خاک مانند گنج — گل از درد و غم پیرهن چاک زد — سر خویشتن لاله بر خاک زد

ز غم دیده بر کند نرگس بباغ — که رفت از جهان نور چشم و چراغ — بنفشه ز بس خاکسار هلاک — دو تا گشته همچو دلش زیر خاک

ز قوس قزح چرخ چیداد کوش — بگردن نماند کرد و شد نیل پوش — بناخن خراشید رو خاتمش — نشسته بخون از پی ماتمش

طریق وفا را بیش ساز کرد — پی ماتمش موی سر باز کرد — سرای جهان کو نه ماتم سراست — فلک را چنین جامه نیلی چراست

کمانهای رستم که در عالم است — رخ چرخ نیلی چو از ماتم ست — سلیمان و فای ز دوران ندید — که بیند وفا چون سلیمان ندید

سکندر که جانرا سپر کرد و رفت — ز آئینه قطع نظر کرد و رفت — فریدون که بر داد پی گنج رنج — بزیر زمین رفته آخر چو گنج

پی جام اگر جم بسی رنج برد — ازان جام آبی بعشرت نخورد — چه حاصل که شد تخت کی عرش سای — که خود رفت و بگذاشت تختش بجای

ببین طاق کسری که شد سر بلند — فلک بین که چونش زیا در فگند — درین باغ هر لاله آزاده ایست — سر و افسر شاه و شهزاده ایست

نهالیکه در بوستانی بود — قد نازنین دلستانی بود — ببین جام را پر می لاله گون — که شد کاسهٔ فرق جم غرق خون

مگو در زره هر طرف روزنیست — که هر حلقه اش چشم رویین تنیست — زبانی بود تیغ زهر آبدار — که از زهر مارش زبان شد نگار

کمند دو سر کاوت کشور ایست — نمودار زلف پری پیکر ایست — بسم دیده شد پایمال ستم — که نرگس بر آمد ببلبل و علم

زمانه بسی زلف خوبان بدید — کز ان طوق را پر چم آمد پدید — مگو لاله را صورت دلکشی ست — که پر خون دل خود رستم وشی ست

بسا سر که شد غرق خون در رضا — که غنچه دمد نو بهاران ز خاک — بسا دل که چون غنچه تا ناز و رنگ — چو لعل بدخشان بود زیر سنگ

بود باغ را دل ز غم داغ داغ — ز گلهای او دشن چو شمع و چراغ — ز داغ جفا لاله دارد ملال — دهان پر شکایت زبان گنگ و لال

بود غنچه در بوستان بیدلی — که پیشش بود عقده مشکلی — گل آتشین بس مشوش فتاد — که در خرمن عمرش آتش فتاد

خبر چون باطراف توران رسید — که لشکر بآهنگ میدان رسید — نشستند خانان توران زمین — بهم جمع در منزل بهترین

ز دریای لب گوهر انگیختند — جواهر دران انجمن ریختند — که سر زد ز کوه آفتاب بلند — که روی زمین آورد در کمند

زند بر سر شیر اگر گرز کین — رود همچو گاو زمین در زمین — اگر کوه خارا شویم از شکوه — زند تیغ بیداد بر فرق کوه

بود فتح و نصرت همواره او — نداریم ما تاب پیکار او — چنان به که بر صلح رای آوریم — طریق اطاعت بجای آوریم

پس آنگه خرد مند دانا دلی — جهاندیده حلال هر مشکلی — سر از تاج پیغامش افراختند — بپابوس شاهش روان ساختند

که ما ذره ایم و تو ای آفتاب — چه باک ار کنیم از تو نور اکتساب — تو ابر عطائی و ما خشک لب — نه ما قطره چندان بنا شد عجب

کرم کن بما ملک توران زمین — که هستیم از بندگان کمین — که دریا نگردد بیکقطره کم — ازین فتح تخت کشورت را چه غم

خدیو جم آئین خاقان نشان — نپیچید سر از تمنای شان — بملک عراق از خراسان شتافت — عنان عزیمت ز توران بتافت

بیا ساقی آن جام زرین بیار — که ماند ست از دور جم یادگار — ز بیداد چرخ کهن یاد کن — قدح نوش و ز جام جم یاد کن

مغنی کجائی که دادم دمی — ز داور تو حرفی بیادم دهی — دگر باره ناسازی آغاز کرد — که دهر مخالف ستم ساز کرد

صفت خزان و انتقال فرمودن صاحبقران از دار الغرور جهان بنزهتگاه جاودان علیه التحیة والرضوان

خزان چون در آمد بتاراج باغ — ز باد خزان مرد گل را چراغ

بنفشه قد خویش در هم کشید — ز سر مه برخ نیل ماتم کشید

ز گلهای ناری که سر زد نگون — چمن سر بسر گشت گرداب خون

شگوفه فتاد از نهال مراد — شدش خرمن زندگانی بباد

بطرف چمن غنچه آزرده شد — ز باد خزان رفت و در پرده شد — ز اشک دمادم که نرگس شاد — برون رفتش از دیده ستر سواد

خزان بسکه بر لاله بیداد کرد — فگند از سرش افسر و داد کرد — ز برگ چنار آب جو در حجاب — طپانچه زنان آب بر روی آب

ز میوه تهی مانده اطراف شاخ — چه نخلی که گشتا ز قلم نقش کاخ — صنوبر پریشان دل از چاک دل — بکف سوزن و رشته آسیمه گل

بخواب عدم چشم بادام تر — ز باغ جهان کرده قطع نظر — شقائق ز داغ ستم در گداز — عماری بعزم سفر کرده ساز

در افتاد نیلوفری روی آب — شده همچو دریای نیل از حجاب — بفصل چنین شاه قلیم بخش — با هنگ جولان برون راند رخش

هوای شکارش ز دل برد هوش — بر آورد از وحش صحرا خروش — بدولت چو باز آمد از صید گاه — شدش کوه صولان مقر سیاه

از انجا در آمد بهرز سراب — نظر پیش رو دولتش در رکاب — بسر برد چندی بساقی و جام — گرفت از می و شاهد و نغمه کام

ز سم ستوران گردون شکوه — بجنبید دشت و بلرزید کوه — یکی را بکف تیغ آئینه رنگ — ابر دون برو از آئینه جنگ زنگ

بدست آن یکی آورده گرز درشت — چه دستی که بودش نمایان دو مشت — کشادند تیر و کشیدند تیغ — علم گشت برق و ببارید میغ

گرفتند گردان تفنگها بچنگ — شد از هر طرف گرم بازار جنگ — ز پر عقاب آسمان در حجاب — هوا از خدنگ آشیان عقاب

یلان را دران عرصه دار و گیر — چو قربان تهی گشته ترکش ز تیر — ز الماس پیکان خارا گذر — تفنگ مهر با سفته شد سر بسر

خدنگ شکاری همه لاله گون — چو مرغان بسمل نشسته بخون — شرار تفنگهای کین سینه سوز — زمین چون فلک گشته انجم فروز

ز دست زمین قرص خور گرد ناک — به پنجه همه ریخت بر فرق خاک — سنان تیز کرد آتش رستخیز — بعالم فگند آتش از خوی تیز

اجل را ز نخل سنان برگ بود — چه نخلی که بارش همین مرگ بود — تفنگ آفت خود و جوشن شکن — نهان همچو آتش در آهن شده

جر سهای روئین فتاده بخاک — چو بار صنوبر شده چاک چاک — علمها چو خوبان بالای شنگ — بخون از خون ناخنان کرده رنگ

فتاده همه سر علم بر زمین — زمینش چو نعل فرس در نگین — ز گرد ستوران سیلاب خون — زمین از مضیق فلک شد برون

ز ره بحر خون از قدم تا بفرق — نهنگان دران بحر خون گشته غرق — جدا حلقهای کمند از طناب — شده پایمال ستم چون رکاب

کمر ها گسست و تن افتاد سخت — فتاد از کمر کوهها لخت لخت — فتاد آنقدر خون دل در مغاک — که در روز محشر بدامن گل ز خاک

پر از جان و تن سر بسر عرش و فرش — ز خون بر زده دامنش ساعرش — ز تورانیان قیامت ستیز — فتاوند ایرانیان در گریز

علمها که بود از شرف عرش سای — چو نعلین شد چوب وی فرش سای — چو بر خیل ایران ظفر یافتند — بسوی خراسان عنان تافتند

خراسان دگر باره آمد بجوش — ز جوشن هزبران فولاد پوش — چو دانست خاقان دارا پناه — که آمد بسوی خراسان سپاه

برآراست سر خیل آئین حشم — سپاهی باین جمشید و جم — رسانید تیمار گر هیچ باد — بصورت پری ابلق دیو زاد

سر از تاج و دولت برآراسته — ز پر همایان افسر آراسته — سمندش بجولان گری تیز شد — بسوی خراسان سبک خیز شد

دران راه گشت از سپاه غبار — ره کهکشان بر سپهر آشکار — ز گرد ارکسن دست بردی فراز — که آن شیر آمد سوی بیشه باز

چو شیران همه بیشه پرداختند — با هنگ توران فرس تاختند — شد از مقدم شاه فرخ سرشت — خراسان زمین رشک باغ بهشت

ز دیافت ملک خراسان بنظام — در آمد بزیر نگینش تمام — بهر جا که خاری نمود از ستیز — روان سوختش ز آتش تیغ تیز

ز برق تفنگهای آتش فروز — چه خاشاک و خس گشته بد خواه سوز — بتیغ جهانگیر و فرماندهی — چو کرد از مخالف خراسان تهی

چنان خواست از ابر دریا ستیز — که بر اهل توران شود قطره ریز — بعزم سمرقند و چین و ختا — بر انگیخت خرش سعادت ز جا

سپهبران بخندق دوان از ستیز — نهنگان دریای کین تند و تیز — پر از شهر شد خندق و شهر بند — رسید از زمین تا بچرخ بلند

تفنگهای کین گرم و سرکش همه — ازان بر جهان برج آتش همه — بیکلحظه گردان فولاد چنگ — گرفتند آن قلعه را سر بسر رنگ

وز اطراف لشکر درآمد بشهر — سری پر ز کینه دلی پر ز قهر — جهانگیر بهرام خشم از غضب — بتاراج آن شهر فرسود لب

ز هر گوشه ترکان غارت پرست — بتاراج و غارت کشادند دست — ز جولان درین عالمی پر هوس — بود قصد تاراج ترکان و بس

ز دوزخ بتر ترک را آن بهشت — که دوران در و تخم غارت نکشت — گرفتند غارتگران کینه کوش — چو جوشن همه بوریا با بدوش

یکی کرد کجکول را طبل باز — ز غربال آن یک زره کرد ساز — یکی کرد انبان درویزه گر + — چو قربانش آویخته از کمر

یکی را کف از دانه پنبه پر — که هست از صدف این گرانمایه در — سبد سر بسر بسان سپر — گرفتند و آویختند از کمر

علم شان صدف را خریدار بود — که روزی در و در ششهوار بود — کسی را نماند از درم کیسه پر — صدفهای مردم تهی شد ز در

به تیغ سیاست ز پیر و جوان — بکشتند چندانکه کشتن توان — ز شمشیر کین آتش افروختند — گل و خار آن باغ را سوختند

نهنگ ار کند قصد دریا روان — نداند بد از نیک و پیر از جوان — حصارش فتاده ز پا سر بسر — چو برج فلک گشته زیر و زبر

نهان کنگرش از تباهی همه — شده آره پشت ماهی همه — رسیده ز دور سپهرش گزند — بنایش شده پست و خندق بلند

منارش نگون گشته مانند چاه — رسیده سر آواز ماهی بماه — تهی گشته چون عالم از مردمی — نمانده نشانی در و زآدمی

چو از خون خصم آن زمین رنگ کرد — بسوی سمرقند آهنگ کرد — چو افراشت در عجز آن بارگاه — جهان تیره گشت از غبار سپاه

بهم جمع خانان چین و ختای — نهادند در وادی کینه پای — رسیدند چون اژدهای نهنگ — ز لشکر فضای زمین گشته تنگ

بیا ساقی آن می که کام دل است — که کار من از دست دل مشکل است — بده وز غم دهر کن غافلم — بیک جرعه کن مست لایعقلم

قدح نوش و از محنت آزاد باش — اگر میتوانی دمی شاد باش — سر بیوفائی ست ایام را — منه تا توانی ز کف جام را

لشکر آراستن خانان توران زمین و آمدن بر سر سپاه پنجم ثانی و شکست دادن اورا و آمدن شاه عالمیان بخراسان

چو از کوه سر زد بلند آفتاب — سر فتنه جویان درآمد ز خواب

نمود از دو خیل قیامت شکوه — دو سد سکندر دو البرز کوه

دم نای شور زمین و زمان — بباد فنا رفت از ان آسمان

علمها چو خور زیر این کمنطاق — مه از سایه سر علم در محاق

تفنگ چرخ را جامه در نیل زد — سنان چشم خورشید را میل زد — بر ابر و گره مهوشان زمان — زچین جبین کرده زه در کمان

نخواهد تماشای نرگس بسی — که چون مست باشد بدو ترکسی — چنان لاله شد از نمیدش نخجوان — که بر سنگ زد ساغری شراب

فلک کرد عنانی خود سر نگون — که گشت از شفق دامنش لاله گون — چو گشت از خراسان زمین کهربا — هوای عراقش ز دل برد تاب

درآورد پا در رکاب ستور — بپایش فتاد از شرف طوق نور — علمهای آتش همه عرعرش سای — بسان شفق بر فلک کرد جای

عراقش چو شد جلوه گاه سپاه — برآراست بر اصفهان بارگاه — فرستاده از خراسان رسید — شتابان ترا زاد نیسان رسید

قدم سوی نواب شه زد نخست — نکان سوی گنج گهر راه جست — که توران زمین باز شد فتنه خیز — گذشت از ثریا غبار ستیز

رسیدند خانان توران زمین — بآهنگ میدان چو شیر عرین — ازان خیل شیر افگنان دلیر — سم قند شد بیشه پر ز شیر

ازان قصه خاقان جم اقتدار — برآشفت چون زلف مشکین یار — امیر زمان نجم ثانی که بود — سراپرده اش آسمان کبود

گشاد از سر رشته اش بند را — باو داد ملک سمرقند را — باو داد خلعت ز اندازه بیش — جدا کرد سیلی ز دریای خویش

بآهنگ جولان هزبر زمان — بجنبید از جا چو ببر بیان — ز رفتار آن نجم ثانی نشکوه — در افتاد جنبش بصحرا و کوه

دران راه کرد از غبار سپاه — سیاهی لشکر جهانرا سیاه — نگردید شان آب جیحون حجاب — نهنگان گذشتند از روی آب

بجنبید عالم ازان سیل کین — تز لزل در آمد بایران زمین — چو صحرای قرشی شد ش جلوه گاه — برآمد بگردون غبار سپاه

همه اهل قرشی نه سخت نگون — نهادند پا از حد خود برون — کشیدند گردون ز فرمان برے — ستادند در عرض داوری

بهستند دروازه قلعه سخت — وزان شد شبیخون شان روز سخت — کشیدند بالا پلش در زمان — بهستند درهای هفت آسمان

کمند پلش آفتاب بلند — سپهر برینش بود در کمند — زمین دیده از خنده قرش کاو و کاو — نمانده در و جای ماهی و گاو

خبر یافت سالار ایران سپاه — که گردید آن قلعه اش سد راه — بفرمود تا لشکر از هر طرف — کشیدند بر گرد آن قلعه صف

دم صبح کین شاه گردون حشم — ببالای آن قلعه برزد علم — بجنبید از جا ثریا اساس — سراسیمه شد آسمان از هراس

چو زلف بتان سر کش و فتنه جوے — بتسخیر آن قلعه آورد روی — دهل زن ز بس بر دهل زد دوال — فلک پنبه در گوش کرد از ملال

اما تا ز فرق یلان بهره مند — چو قوس قزح بر سپهر بلند — ز بس آمد از هر دو سو تیر و سنگ — زمین و فلک هر دو گشتند تنگ

پر از ناوک فتنه برج حصار — چو پیرامن دیده مژگان یار — کمند یلان بر سپهر دو رنگ — شده مطرب چرخ را تار چنگ

تفنگ همچو برق آتش افروختی — چه بر قیکه باران ازو سوختی — یکی بر ده بر خاک ریزش کمند — چو شیر فلک بر سپهر بلند

یکی از تبر زین خارا شکوه — چو فرهاد از تیشه میکند کوه — همه خاک ریزش بجولان در آگون — چو دامان چرخ از شفق غرق خون

فرستادن صاحبقران ثانی را بطرف توران و گرفتن او حصار قرشی بالشکر نصرت نشان

خدیو جهانگیر فرخنده فر
که جمشید رای سکندر رکاب
فرستاد لشکر شه خم نگین
مسخر شد آن کشور شه سریع
گروهی رقم زد بداور زمین
هزبران رستم دل سیستان
بروان بردش از دل قرار و ثبات
سوادش چو صحرای چین مشکبار
برآمد به پشت یکی دیو زاد
سطیعش سلاطین روی زمین
ز نعل ستوران هیجا شتاب
چو باغیکه شد رشک باغ ارم
چنارش قد افراخته از زمین
فروزان گل ناچون روی یار
بهم سوسن و غنچه متصل
دو منظری دلکش و دلپذیر
چو قوس قزح طاق او بر سپهر
بود عکس از شمه اش آفتاب
خطیب از ثنایش نثاری گرفت
در ایام او نظم نایاب شد
چنان ایمن از فتنه شد کوه و دشت

بجولان چنین راند رخش ظفر
ز فتح خراسان چو شد کامیاب
بضبط ستم شد توران زمین

روان ساخت خیلی بهر بلخ جیحا
که از خیل دشمن بر آرد دمار
چو خورشید از تیغ عالم فروز
مسخر شدش کشور نیم روز
چو شد ملک او ملک ایران تمام
در افتاد آن طرفه صیدش بدام
چه شهریکه شد رشک خلد برین
بود متفق حور و غلمان برین
ز معموری او جهانی خراب
شده بیت معمور از و در حجاب
بفرق سرش چتر خاطر پسند
چو خورشید در زیر چرخ بلند
علما چو خوبان خرامان همه
ببالا بلای دل و جان همه
برافروخت بخشش چراغ هرات
نشیمن شدش تخت باغ فراغت
سهی سرو اد قامت افراخته
قیامت ز روی زمین خاسته
نهال گلش همچو خوبان شنگ
بسی نا همه ناخنان کرده رنگ
چنارست و سرو اد نسیم چمین
یکی پای کوبد یکی دست زن
روان آب خضرش بگرد چمن
چمن چشم و آبش روان در بدن
ز رفعت بر ایوان قصرش کمند
نیارد فگند آفتاب بلند
نه بر روزنش تا بدان می نمود
که حیران در و چشم ایام بود
ز یمن قدومش خراسان زمین
شد از خوبی رشک خلد برین
بر آراست آن کشور از عدل او
شد از داد او عدل کسری زیاد
ز عدلش رمه بی نیاز از شبان
بود گرگ در آنده اش پاسبان
ز بس کرد منع شراب از عتاب
شقایق خورد خون بجای شراب

اگر برق رخشان برآرد کمند — نیفتد سر شیر جز خوش به بند — اگر خیل هاهی درآید بجنگ — نه بیند خلاصی ز کام نهنگ

ستادند ایرانیان چون درخت — چو کوه گران پا فشردند سخت — فتادند درهم چو شیران مست — نه این را هزیمت نه آن را شکست

ز آب سنان آتش افروختند — چه آبی کزو عالمی سوختند — بگرز و بشمشیر و بند و دست — عنانها گسسته کمرها شکست

سنانها علم کرده تیغ ستم — بدالسان که بر فرق آتش علم — ز بس تیغ کین خورده بر یکدگر — شده هر یکی ذوالفقار دو سر

بجنبش درآمد زمین چون سپهر — نهان شد ز گرد یلان قرص مهر — ز چشم زره خون چکیدن گرفت — بروی زمین خون دویدن گرفت

چو شد دیدگان خیل آئین مصاف — صفی برکشیدند چون کوه قاف — سر انگیخت رخش و بر آورد تیغ — ز جا برد آن کوه را بیدریغ

کشد طور اگر بر فلک تیغ تیز — ز تاب تجلی شود ریز ریز — چو پهلو زند ذره با آفتاب — کجا چشمه و موج دریای آب

پلنگ اربود روز میدان دلیر — کجا آورد تاب بازوی شیر — ازان سو بگرز و ازین سو بمشت — شکسته خست و فگندند و کشت

یلان از تبر زین فتاده نگون — چو از تیشه کوهکن بی ستون — یکی کرده خم دست و برکنده سر — بچوگان کین برده گوی ظفر

ببالای سر برده آن یک سری — چو گرزش زده بر سر دیگری — فتاد افسر از فرق هر سر فراز — نگونسار شد چون جرس طبل باز

فرومانده اسپان ز جولان همه — چو اسپان شطرنج بی جان همه — نه زه در کشاکش کماندار کس — چو قوس قزح صورتی مانده بس

همه سر علم کرده رو در زوال — چو نعل ستوران شده پایمال — ز پیکان کین ناوک جان شکار — جدا گشته چون غنچه از روی خار

سپرها فتاد از تفک لخت لخت — بدالسان که از ژاله برگ درخت — رکاب سواران بخون لاله گون — فرو رفته پاشان بگرداب خون

ز بس تیر در پهلوی هر کسی — ز ترکش تهی کرده پهلو بسی — ز اسپان در افتاده مردان جنگ — نگونسار چون کاکل مهوشان

ز هر سو سواران گردن کشان — بخیرت در افتاده گردان بخاک — یکی از سنان دیگری از خدنگ — جگر لخت لخت و بدن چاک چاک

فتاده کلاه از سر سروران — برون رفته بر از دماغ سران — کسی را دران عرصه داوری — نمیکرد فتح و ظفر یاوری

ولی عاقبت چرخ آئین ستیز — در آورد در خیل و سختی گریز — ز بالای زین خان خاقان نهاد — در افتاد و شد تاج و تختش بباد

فتاد از سرش خود و خوناب ریخت — صراحی شکست و مئی ناب ریخت — یکی از هزبران رستم پناه — سرش را رسانید نزدیک شاه

سری کز شرف داشت بر عرش جای — بیک گردش چرخ شد فرش سای — سر پر ز بخشد دو دم افسری — نهد هر دمش بر سری دیگری

بیا ساقی آن ساغر بهمنی — که شد روی تن او بر از گلگنی — بمن ده که گردم ازان سر فراز — ز فرق تهمتن کنم فرق باز

مغنی کجائی نوائی بزن — ز بابی خمان را صلائی بزن — بیک نغمه زن راه هشیاری و مست — بیک زخمه ده خیل غم را شکست

بلیها نفیر قیامت صفیر — چو قندیل زرین لبالب ز تیر — علم در صف کین علامت شده — دم نای صور قیامت شده

خدنگ پیاپی روان در ستیز — پی جان جان رفته از نیش تیز — ز پیکان بی نیزه چون نیشکر — ز منقار طوطی شده بهره ور

هوا شد ز دود تفنگ پر ز میغ — در و برق سوزان درخشنده تیغ — دران دود ناک ابر دریا ستیز — تفنگ مهرها هر طرف ژاله ریز

زره حلقه چون لف جانان شده — بلای دل و آفت جان شده — گذشتی چنان از سپر تیر کین — که آهو اسیران زچرخ برین

کمند بلا مایهٔ ابتلا — هزبران اسیر کمند بلا — سر نیزه زیور زوالا گرفت — ز خارسنان شعلهٔ بالا گرفت

ز خون قبه های سپر هر کنار — چو آئینه از عکس رخسار یار — گران گرز روئین تن سخت سر — ز دلهای سنگین دلان سخت تر

ز خون پرچم طوقها لاله رنگ — زده آب و جارو بمیدان جنگ — سنانهای کین جمله پر خون شده — چو مژگان عشاق گلگون شده

تن از تیر و پیکان که چون نار بود — نهال و گل و غنچه و خار بود — ز جوشن گذر کرده خشنده تیغ — بدانسان که برق درخشان بمیغ

ز برق تفنگ سر علمهای کین — چمنهای کین با گل آتشین — ز خون تیغ کین لاله گون آمده — چه تیغی کز و بوی خون آمده

زوالا سر نیزه گلرنگ بود — نهال بلا را گل جنگ بود — فتادند در هم دو صد خیل شیر — بجان باختن همچو شیران دلیر

هزبر زمان شاه حیدر کمین — برانگیخت دلدل بآهنگ کین — در آهن نهان شاه گردون سریر — چو در زیر ابر آفتاب منیر

بزیر سپر شهریار هزبر — چو بر فرق احمد پی سایه ابر — ز پیکان تیر اندران رستخیز — کمانش چو قوس قزح لاله ریز

کشادی ز پیکان گره از زره — ولی بر رگ جان زدی زان گره — اجل از شمشیر او برگ بود — بدن را شکافی دران مرگ بود

بیک شعله تیغ بزهر آبدار — بر آورده دود از یمین و یسار — یمین صف خصم از ان سیل تیز — فتادند چون خار و خس در گریز

ز گرد یکه بر شد ز میدان جنگ — زمین را شتاب آسمان را درنگ — زمین شد غبار و فلک زان بتاب — چو کشتی ز بار گران غرق آب

فلک کش ز جا سیل خون در ربود — چو نیلوفر از روی دریا نمود — چو خان و یدکان شیر دم شکار — بیک حمله شد آفت روزگار

بجولان در آمد چو شیران مست — سر و شاخ گاو زمین را شکست — سپاهی باو غرق جوشن همه — ز گرمی چو آتش در آهن همه

چو عقد ثریا بهم متصل — بآهنگ جولان یکی کرده دل — رسیدند جنگ آوران یکسره — شد از هر طرف نقطه ها دائره

ز دندان هزبران آهن کلاه — بیکبار در قلبگاه سپاه — با مداد صاحبقران زمان — کشادند هر سو کمند و کمان

چو تهمورث آمد سوی شاهباز — نه بیند دگر آشیانش بناز — چو خرگوش شد پنجه و با عقاب — نه بیند دگر روز خود را بخواب

غزالیکه در بیشه آید دلیر — عجب گر برد جان ز میدان شیر — اگر رویتن فتنهٔ عالم ست — گریش تاب سر پنجهٔ رستم ست

کشته شدن اُو

دمم نای بردار سر چرخ هوش
زمصور قیامت برآمد خروش

بخیل و خشم خان خاقان شکوه
صف آرای شد همچو ابری ز کوه
گذشت از فلک گرد میدان کین
زمین شد سر افراز چرخ برین

غبار آنچنان ره بخواشد حجاب
که ره بست بر دعوت مستجاب
سواران علم تیغ بر کران
یکی برق در کف یکی زیر ران

زپرسپر شرزه شیران مست
هلالی بسر آفتابی بدست
زسُم ستوران سیه‌جا شتاب
درافتاده تاج از سر آفتاب

علم پرده بر چرخ والا کشید
چو قد بتان نیزه بالا کشید
زپرچم همه طوق‌ها دلنواز
چو نخل صنوبر بر همه سرفراز

سر علم دیو رطاق عرش
پذیرفت خلخال از و ساق عرش
خبردار شد شاه فیروز جنگ
که آمد ز کوه آن دلاور پلنگ

برون آمد از بیشه آن شرزه شیر
نهنگی ز دریا برآمد دلیر
بسر بر نهاد از مهر ناورد کین
پر از شد بچشم جهان میل این

همای ظفر صید فرخنده فال
زتهمتن و ترکش برآراست بال
چو کوی بالای یکران نشست
چو کوی که بر برق رخشان نشست

بنظارهٔ شاه گردن فراز
سراسر همه دیده شد طبل باز
یلان جوش و خود زر نشاندند
نهال گل و غنچه آراستند

جرسهای روئین زبان در خروش
دلیران روئین تن خود پوش
برآراست از پر یکی تاج زر
چو مرغ شکاری بر آراست پر

نمود از علم دیگ بهره‌مند
زبرج شرف آفتاب بلند
نمود آن دگر یک بصد کروفر
کمان قزح را همالی ظفر

دو شکر نگویم دو غرنده میغ
رسیدند با نیزه و تیر و تیغ
زصفهای لشکر برآمد خروش
دو دریای قلزم در آمد بجوش

زنعل ستوران آهو شکار
شد آیینه مهر و مه پر غبار
علمهای والا حجاب سپهر
فرو هشته بر قع ز رخسار مهر

برآراسته زان سپاه سره
یکی سمنه دیگری میسره
توئی ساخته خیل ایران پناه
زشه‌زادگان قبله‌گاه سپاه

زخانان گردن‌کش سرفراز
یمین سپه داد ترتیب و ساز
یسار سپاهش نه چابک‌روی
زخیل سلاطین دوران توی

زسوی دگر خان توران گروه
یمین سپه ساخت البرز کوه
زاخلن نژادان چابک‌سوار
یسار سپه آمدش استوار

زآهن قبایان آهن کلاه
چو سد سکندر شدش قبله‌گاه
زخیل سلاطین رستم مصاف
هزاران صف آراسته چون کوه قاف

کشیدند ترکان خنجر گزار
صف از مهر دو سو همچو مژگان یار
زدرگاه خاقان کشورگشای
روان شد یکی کوه آهن زجای

پلنگان آن کوه آهو سوار
چو غرنده شیران بعزم شکار
بهر لخت ازان کوه زرین کمر
اتاقه چو کبک دری جلوه‌گر

ستوران زنعل آتش افروخته
زران پشت گاو زمین سوخته
نهنگ کمندار ژدهای کمان
قرار زمین برد هوش از زمان

دلیران کمان و خدنگ از نبرد
کشیدند و کشادند افگندن مرد
تفنگ همچو مار دوسر فتنه‌زای
چه مارید که از مهره شد جان بجای

قدم ساخت از سر بپابوس شاه — سر قدر سودش بجو رشید وماه — شه از نام فرخنده اش فال زد — که نخجم در فتح و اقبال زد

بطبل و علم سرفراز ایش داد — ز خلق جهان بی نیاز ایش داد — می سلطنت ریخت در جام او — برآمد بچرخ برین نام او

رسید از شرف تا بجای سرش — که شد نسر طائر پر افسرش — چو در ره شهید طوس در بارگاه — شد از خاک در سرمهٔ مهر و ماه

هوس کرد خاقان جم آستان — طواف در کعبه را آسمان — شهید خراسان امام یقین — پناه جهان شاه دنیا و دین

فلک بر درش صبح و شام آمده — بقدر دو تا در سلام آمده — ملک گرد آن روضهٔ محترم — کبوتر صفت در طواف حرم

برابر شدش قول پیغمبرش — بهفتاد حج یک طواف درش — بود بیت معمور گر آسمان — فرود آمد و قبله شد در زمان

میستر در و از دعا عائد دعا — ز روی یقین قبلهٔ گاه دعا — از و کعبهٔ محترم در حجاب — ز روی خجالت شده در نقاب

درون و برونش چو خور عین نور — جبین باد الحق تجلی ظهور — مسیح از نهد بر سر عرش پای — نیارد بره آسمان کرد جای

بهشت حریم در شش جهان شرست — بگیسو در شش رفته حور بهشت — ز پیست و بلند جهانش چه غم — چو طوفان کند ابر دریا ستم

چرا کس نشنید درین کهنه کاخ — کند تنگ بر خود جهان فراخ — بد انسان که زندان بلبل قفس — بود قلعه زندان شاهان و بس

بجائی نشد باد صرصر درون — که نتواند آمد از انجا برون — عقاب شکاری نشد در قفس — قفس نیست جز بلبلان را هوس

که خود را کند فرش آن آستان — هوس کرد از دور خورشیدیان — نشد شیر از لعمهٔ شهر سیر — درو دشت جای پلنگ ست و شیر

ز شهر ست شیر غرین ناصبور — بصحرا کند صید آهو و گور — گه گنجد در و شکر بیشمار — ز صحرا شود کار ملک استوار

ز شهر ست بر شکری کار تنگ — که در کوچه تنگست میدان جنگ — چو دشمن ز میدان برآورد گرد — ندار یم چاره بغیر از نبرد

فلک دارد از نام آن هر زنگ — که باشد گریزان ز میدان جنگ — چه داند کسی تا که تقدیر چیست — شمارا درین کار تدبیر چیست

بهمت درین کار یاری کنید — بکوشید و فرمان گزاری کنید — چو فردا کشد تیغ کین آفتاب — بدولت در آریم پا در رکاب

ببینیم تا بخت همراه کیست — همای سعادت هوا خواه کیست — بتدبیر خان فکر شان یار بود — یلان را همان شیوه در کار بود

بر آن یافت تدبیر ایشان قرار — که جویند فردا رهِ کارزار — بیا ساقی ای ماه ابرو کمند — قدت سرو رخ آفتاب بلند

پر از باده کن کشتی چون هلال — که خورشید از در و نهد در زوال — ز ان می که چشم و چراغ دلست — بمن ده که کار دلم مشکل ست

امانم ده از غلت رنج و بیم — چراغی بر اهم رسان چون کلیم — چو سلطان انجم بفرق شکوه — کشید از غضب تیغ بر فرق کوه

صف آراستن صاحبقران با محمد شیبانی خان

گشاد آن زبان را بصد احترام — که ای آفتاب سپهر احتشام — تولی آن سرافراز فرخنده بخت — که چون آفتابت بود تاج و تخت

ز تو همت و جانفشانی ز ما — کرم از تو کشورستانی ز ما — همه بندگانیم و فرمان ترا است — درین داوری حکم بر جان ترا است

سپاهی برآراست خاقان اساس — که نتوان بعمر دراز ش قیاس — بفرخ ترین ساعتی زان دیار — بجنبید رایات نصرت شعار

دبیر فلک گشت ساعت شناس — سطرلابش از مهر زرین اساس — بیا ساقی آن جام آئینه رنگ — که میجوید ش خسرو روم و زنگ

بمن بخش از راه لطف و کرم — برآئینهٔ دل برد زنگ غم — مغنی دلم شد اسیر فراق — نوائی بزن در مقام عراق

توجه فرمودن رایات خسرو نشان بجانب خراسان و خبر یافتن محمد شیبانی خان در آمد بحصار مرو و آخر بیرون آمدن و کشته شدن

بیل صف شکن شیر مردم شکار — رهی راست نمای عشاق کار

که چون لشکری جهانرا لفرق — چنین شد سمند سعادت سوار — کشید از نیام افق تیغ برق

تفکها کشاد ابر شد در زمان — پر از ژاله رعد و برق آسمان

ز رعد خروشان بدرید گوش — خم روی شد آسمان از خروش

بر یاد ز ستم تیغ سوزان برق — چنار ز بر دست راست و فرق — صنوبر بکف ناوک کینه کوش — ز اندیشهٔ داوری خود پوش

نمود آتش از لشکری هراس — چو جنگ آوران کرد آهن لباس — بر آمد ز سردی کبود آسمان — خمیده ز سر تا قدش چون کمان

ز دایهای مرد آتش افگنش — کفن پوش هر سوز خاکسترش — ز قوس قزح برق شفاف رخت — چو آن پنبه کز توس نک اف ریخت

کف انداز از برف شد بیحساب — ز هر سو شتر های مست سحاب — سمندر در آتش وطن کرد ساز — ولی آتش از سوختن کرد باز

بفصل چنین شاه کشور گشای — بعزم خراسان روان شد ز جای — شهان در رکاب از یمین و یسار — شده از یمین و یسارش دیار

زمین تنگ از ان لشکر کینه رای — سر طوقها بر فلک کرد جای — بر آمد ز نعل ستوران شرار — شد از آهن تیغ برق آشکار

ستوران بهنگامه رو جلوه ساز — عروسان رعنا بجولان ناز — خروش ستوران و آواز زنگ — ز اقصای چین رفته تا روم و زنگ

ز والا سر نیزه شد استوار — نهال امیدش گل آورد بار — ز فولاد پوشان هیجا شتاب — روان کرد آهن چو دریای آب

بعزم خراسان بصد طمطراق — برون راند لشکر بملک عراق — ز جوشن سواران بیدار کوش — فلک در تزلزل ملک در خروش

چو جرجان شد ش جلوه گاه سپاه — رسیدند چابک سواران زراه — خجسته فری زاستر اباد بود — که از یمنش آن کشور آباد بود

همایی سعادت زاوج قبول — ز خیل محبان آل رسول — مظفر ز چرخ برین نام او — همای ظفر سایه در دام او

تراملک ایران باندک زمان — مسخر شد از گردش آسمان — برآنی که توران سلم شود — بر آن دار همت که آنهم شود

پس آنگه شهنشاه فرخنده خوی — بآرایش لشکر آورد روی — فرستاد قاصد بهر کشوری — که شد جمع از هر طرف لشکری

فرستادهٔ سوی بغداد رفت — شتابان ترا آتش و باد رفت — که لشکرکشان بلاد عرب — بشویند از دیده ها خواب شب

نه در دل سکون و نه در دیده خواب — نمایند در راه قزوین شتاب — بموصل رسولیکه آینده گرد — که از راه قزوین بر آنگرد

رسولی دگر شد سوی مصر و شام — که لشکرکشان سپهر احتشام — بجنبش در آرند دریای نیل — برآرند آواز طبل رحیل

شتابندهٔ شد بسر حد روم — که لشکرکشانی ز هر مرز و بوم — بآهنگ قزوین همه تند و تیز — بگردون ستانند گرد ستیز

فرستاد قاصد بشروان زمین — که آیند شیران بمیدان کین — رسیدند دریا روان خیل خیل — ز دنبال هم همچو غرنده سیل

بگیلان فرستاد دریاکنار — رسولی شتابان چو ابر بهار — که آیند یکسر بفر و شکوه — نهنگان دریا پلنگان کوه

فرستاد کس سوی تدبیر تیز — که کشورکشایان آئین ستیز — شوند از سر کینه راه آزمای — رسانند بر چرخ آواز پای

شد آن لاابالی تند طلبگار مرد — رسیدند مردان آئین نبرد — بآهنگ جولان چو شیر عرین

سلاطین و خانان ملک عراق — رسیدند هر یک بصد طمطراق — سپاهی که جمع آمد از هر دیار — چنین خواست خاقان جم اقتدار

که نام آوران عرض لشکر کنند — ز خود و زره خود و زیور کنند — کشیدند صف سروران سپاه — ز گرد سپه آسمان شد سیاه

سنانها بدوش دلیران پر شکوه — چو برق درخشان ز بالای کوه — علمها چو خوبان بالا بلند — رسانند بر اوج گردون کمند

ز هر سو شتر های جنگی قطار — در و دشت از و غیرت کوهسار — قبا آهنان با کمرهای زر — شد آراسته کوه ها از کمر

کمند دلیران بیداد کوش — چو ماران ضحاک بر گرد دوش — فلک سر علم را نشیمن شده — ز خاکستر آئینه روشن شده

سر طوق کین بر سپهر درنگ — شد از پرچمش زهره را تار چنگ — ز گلگون سپهر سرکشان بهره یاب — بر و قبه چون در شفق آفتاب

کشیدند بهر سپهر احتشام — چو خنگ فلک ابلق تیز گام — بصحرا نگری همچو آهوی چین — بجولانگری همچو آهوی چین

بچین گر شود نعل او نقش سنگ — ز جستی بر د سنگ تا روم و زنگ — نیفتد بر و بر تو آفتاب

چو بر دشتی دست راه آزمای — نبودیش حاجت بنیروی پای — بجز سایه از وی گرانی نداشت — که با او سر هم عنانی نداشت

چو باد اندر بد دریا شود در نگرای — ز تندی نگشتی ترش دست و پای — بر فتن چو کوه قیامت شکوه — قیامت بود چون روان گشت کوه

بر آمد ببالای زین خدنگ — سر از کوه بر کرد غران پلنگ — پی عرض لشکر سپه سروران — رسیدی سیاپوس صاحبقران

کجایند جمشید و افراسیاب — کنم طوق در گردنش از رکاب — دو دست و کمر گه پیچم ببند — گشادم کمر بستمش هر دو دست

بگیتی پلنگ و نهنگ اوشکوه — کمین گر کشایم بدریای و کوه — کنم اژدها تفگ مهرها بحر پر — صدف وار دریا کنم پرند در

ز پیکان خونین کنم زانقلاب — دل سنگ خارا پر از خون ناب — بود نیزه ام آن نهال ظفر — که باشد سر دشمنش هم ثمر

چو جولان دهم رخش خورشید را — بمیدان برم رخش خورشید را — سمندر گر بلال آید از آسمان — که نعل سمندش شود در زمان

مرا جم بود ساقی بزم جای — که دارد بکف جام گیتی نمای — نجستم که شد رخش کین تیز گام — کشیدم ز شر قانیان انتقام

بگیلان سمند ظفر تاختم — عدو را ز سر افسر انداختم — سلاطین مازندران سر بسر — به بستند در جانسپاری کمر

چو تیر سپر را حلقه بر دم زدم — سران عراق و عجم بر زدم — بشیر از نگه عنان تافتم — در و هر چه بیخواستم یافتم

نوازش کنان اهل بغداد را — به بستم در کین و بیداد را — بدولت دران منزل دلگشای — شدم سایه گستر چو فرخ همای

گرفتم بلشکر عراق و عرب — شدم باج خواه از دمشق و حلب — کنونم بود در دل از هر چه هست — که ملک خراسانم آید بدست

خراسان بهشتی ست عنبر سرشت — عفا الله کسی چون نخواهد بهشت — ز اوزبک بود ملک ایران خراب — بود آفت کشت باران سحاب

ازان پیشتر کان سحاب ستیز — در اطراف عالم شود ژاله ریز — چنانش دهم مالش از تیغ کین — که احسنت گوید سپهر برین

بگیتش خدنگ ستم بیگمان — چو در روز میدان کشم در کمان — سنانم که دارد سر گیرودار — چو گیرم بدستش پی کارزار

از انش نشانم بخاک نیاز — وز نیش کنم در جهان سرفراز — نخواهم شود آفت کشورم — ببرم سرش تا نبرد سرم

از و خار اندیشه تا در دل ست — گلی چیدن از باغ دل مشکل ست — نگیرد اگر دامنش خار ما — بزودی کند رخنه در کار ما

ز دشمن شوی آندم آسوده دل — که اورا دمد سبزه از زیر گل — اگر بخت و دولت شود یار ما — بکام دل ما شود کار ما

پس از عشرتکدهٔ بدلهای جمع — در ایوان عشرت فروزیم شمع — چو روشن شود زان چراغ مرا — نشینیم بر تخت باغ مراد

چو شاه از حکایت فرو بست لب — سلاطین دوران ز راه ادب — نهادند بر خاک روی نیاز — که ای همچو خورشید و مه سرفراز

بدولت ز تو رایت افراختن — ز ما در رهت نقد جان باختن — که ما چاکر انیم و سلطان توئی — که ما عاشقانیم و جانان توئی

ازان عاشقان را بود جان نثار — که در راه جانان کنند ش نثار — هماسان ز ما در ستم نیم — که در زور مردی از و کم نیم

بماشیر چرخ ار برابر شود — پی گردنش چرخ چنبر شود — فروزان کنیم آتش کینه زود — ز بهرام چوبین برآریم دود

از انجا که دولت ترا یاور ست — کمین آرزو ملک اسکندر ست — چنان بود اندیشهٔ ملک تو — که ایران و توران شود ملک تو

مجلس آراستن شاه عالمیان با سلاطین دوران و خواقین زمان و مشورت کردن در باب عزیمت خراسان

همی ده که اندیشه ناکم بسی | ز سودای اعلیش بلاکم بسی | بیا سطرب دلبر دل نواز | که زلف تو باد اچو عمر دراز
زپرده نمار وی گلرنگ را | بده تاری از طرّه آن چنگ را
خدیو ظفر یار نصرت قرین | چنین آورد رو بمیدان کین
که روز بخشنده شاه عالم پناه | برآراست بزمی در ایوان شاه
چو خورشید شاه ثریا نگین | زمین بهشت و ده شد سپهر برین
سلاطین دوران فرخندگی | چو فتح و ظفر بر یمین و یسار
ز خانان شد آراسته انجمن | ستون وار در صحن دولتسرای
بتان صنوبر قد خوشخرام | فرو بسته زآئین گفتار لب
گهر ریز شد شاه دریا نثار | بسی رشته عمر ما کوته ست
ازان پیش کاراجل تر کتاز | بلشکر جهان را مسخر کنیم
چو خورشید از تیغ کین سد ریخ | وزان بر اجل پیش دستی کنیم
بکوشش گرفتند شاهان خراج | زمانه بجائی رسد هر که هست
شما هم گمارید همت بران | بکوشیم و مرد آزمائی کنیم
ندار یم اسباب چشمت هوس | بر آید بمر دانگی نام ما
بس ست اینکه در عالم بیدار | که هرگز نمیرد کسی بی اجل
چه خوش گفت رستم زروی شگفت | بدو نیک عالم میسر شود
ازان شد سر افراز عالم سپهر | که بوسد لب تیغ زهر آبدار
ز گل چیدن آنکس شود بهره مند | که فارغ بود از نهیب نهنگ
اگر دانست اسکندر سر فراز | نکوتر ز آئینه روم و زنگ
ز آئینه خران نداره کار | ز اختر شناسان مرا یاوری
مهه را یتم بهر زیب و اساس | به از شیشه ساعتم در نظر

بگستر دیم زر بر زمین | ز دیهیم چتر ثریا کمند
ستادند در پایه بندگی | نشستند شهزادگان بشمار
ز دان انجمن طعنه اهرمین | وزیران دانا ستاده بپای
بخدمت چو سرو سهی در قیام | ندیمان شیرین سخن از ادب
که ای شاهبازان دشمن شکار | از انجا که پیک اجل در رهست
ستاند زما کشور عمر باز | بیائید تا سازلشکر کنیم
بگیریم روی زمین را بتیغ | درین آرزو سعی چستی کنم
زما در نیاورد کس تخت و تاج | اگر سر فراز ست وگر زیر دست
که گیریم عالم کران تا کران | بدشمن ببرد آزمائی کنیم
کزینها غرض نام ننگ ست و بس | ازین باده گر پر شود جام ما
پس از ما بود نام ما یادگار | نمیاید اندیشه کرد از اجل
که تنوان شب کور در خانه خفت | بشمشیر گیتی مسخر شود
که دارد علم تیغ رخشان مهر | کسی را شود شاهد ملک یار
که از بیم خارش نباشد گزند | کسی آورد گوهر آسان بچنگ
بآئینه در کار عالم نیاز | مرا قبّه های سپهر و زجنگ
مرا بس بود تیغ زهر آبدار | چه حاجت باندیشه داوری
بدست از سطرلاب ساعت شناس | بود در وزیدان کلاه خود زر

بکلکم منه زین هوس پاد لیر — که ناید برون طعمه از کام شیر — ندروی که شد صید چنگال باز — ازان صید شاهین نشد طعمه ساز
مکن رنجه خاطر ز سودای خام — که کس نسر طایر نگیرد بدام — کس اندیشه وصل عنقا نکرد — در از سنگ خارا تمنا نکرد
ز دریا مکن آرزو لعل ناب — مجو آنگهر آتش از قعر آب — بتیغ آنچه شد ملک را بید ریغ — گرفتن زمن کی توان جز بتیغ
اگر در ره سروری سر نهم — انان به که پیش کسی سر نهم — جدا به بود دست آنکس ز بند — که همچون خودش آورد در کمند
بتیغم قلم خوبتر هر دو دست — که پیش کسی بایدم دست بست — اگر چون خودی را کنم بندگی — بود مرگ به از چنان زندگی
بملک خداداده خورسند باش — نه در بند چین بهم و قند باش — بگیتی که دولت پراگنده است — خدا را به از تو بسی بنده است
بهر گوشه اسباب چشمت بسی است — ولی اندکی قسمت هر کسی است — مکن آرزو قسمت دیگران — وزین آرزو خویش را بگذران
در از آب حیوان تمنا مکن — نهنگ ار نه عزم دریا مکن — مده دل بهر غزالان چین — که آهو نشد رام شیر غرین
بفکر خطا ما جرا میکنی — ندانی که فکر خطا میکنی — سر سروران خاقان منم — سزاوار ملک سلیمان منم
چو شیران منم مرد روز نبرد — بمیدان مردان منم شیر مرد — درین بیشه شیر جلی بیشه ام — بمردانگی شیر این بیشه ام
فلک یار و دوران بکام من ست — همای ظفر صید دام من ست — چو گیرم تبر زین فولاد را — در آرم ز پا کوه و نه یاد را
ز روز نبردم مبر دل ز جای — که میخواهم آن روز را از خدای — پلنگ ار بود روز میدان دلیر — نترسد ز جولان او نره شیر
عقابی که هر سو کند چاره ساز — بود فارغ از پنجه شاهباز — اگر تیغ رستم بود موشگاف — ازان رویتن را چه غم در مصاف
چه غم در کفت تیغ الماس رنگ — که از موج دریا نترسد نهنگ — ز طوفان شود عالمی گر هلاک — بخیل نهنگان دریا چه باک
گرت نیزه هست اژدر در شمار — بچستی بود تیر من تیر مار — چه باک از تفنگ روز نبرد و قهر — که بارش بود مهره فی باوز هر
ازان مهره گردون کشادم دو بند — فلک کمبتین مرا دم دهد — مکن سر دم از طبع مردم شناس — ز شیر و انشه نادارم قیاس
چرا کس برد نام الوند را — بیاد آورد کوه دک چند را — فریب جوانی مخور زینهار — حذر کن ز تدبیر پیران کار
شبوباج خواه و برآنم میار — که برهم زنم غصه روزگار — سپاهی کشم سوی ملک عراق — که افتد ترلزل درین کهنه طاق
چو قاصد ز نزدیک خان گشت باز — خبردار شد شاه گردن فراز — ازان نامه آمد چو دریا بجوش — صدف وار بودش دلی لب خموش
نگو نامه بل نشتر آبدار — که دل را کند ریش و جان را فگار — ستیزنده مار پیچ از خشم و قهر — درون و برونش پر از تلخ زهر
چو شمعی سر اسر برافروخته — به پروانگی عالمے سوخته — بیا ساقی آن آب گلگون بیار — بیا دلب لعل میگون بیار

سر سرکشان احمد کینه‌رای — که بود اخترش نخوت عرش‌سای — چنانش زد دم از آسمان بر زمین — که گفت آسمان صد هزار آفرین

هزبر امان رستم نامدار — که خواندش فلک رستم روزگار — چو گرز گران مرا گم گرفت — چو زال فلک قامتش خم گرفت

چو با من دم از کینه زد نامراد — مرا دم خداوند بخشنده داد — چو کوه ار چه الوند بود ار شکوه — بقرقش زد م تیغ کین همچو کوه

تو نیز ار کشی سر ز فرمان بری — عجب گر ز شمشیر من جان بری — سپاهم که بود از زمان بیشمار — یکی صد شد امروز صد شد هزار

کمندم که سر فتنه بر کشوریست — اگر یار بود این زمان از دویست — درین باغ نامد یکی از هزار — هنوز از نهال امیدم بیار

ز صبح این زمان شد ششم سبزه‌مند — شود بعد ازین آفتابم بلند — دم از یاوری زن اگر تاب هست — که بنمایمت زور بازوی دست

بود پیش من خصم روباه پیر — وگر شیر باشد منم شیرگیر — وگر دشمنی چاه سازی کنیم — وگر دوستی دلنوازی کنیم

گه آشتی روز نامور قهر — بود تیغ من آبجیوان و زهر — پی صلح و جنگ آب و آتش بود — مرا تیغ کین برق سرکش بود

اگر باد صلحی بر راه بوی — وگر مرد جنگی ره جنگ پوی — مسجل شد از مهر اقلیم گیر — چو آن نامه را کرد املا دبیر

طلب کرد دانای سنجیدهٔ — خرد پیشهٔ مرد جاندیدهٔ — جهان آزموده بهر کار و بار — بسی دیدهٔ نیک و بد روزگار

بصحبت ربایندهٔ فرخندهٔ — بگفتار شیرین ربایندهٔ — لب او پر از داستانهای نغز — دهان آمدش بسته گفتار مغز

مسیحادمی در سخن پروری — لبش در حکایت بافسونگری — ز تاج رسالت سر افراختش — بر سم رسولان بر افراختش

بیا ساقی آن جام آیینه‌سان — که دارد سکندر بر او صد نیاز — بمن ده که بینم در و هر چه هست — چو گیرم بدستش دهم دل ز دست

نظر در جمالش کماهی کنم — تماشای صنع الهی کنم — چه حاجت مرا گر بود جام زر — سطر لاب اسکندری هر نظر

بازآمدن قاصد از نزد یک خان و جواب نامه آوردن پیش صاحبقران و خشمناک شدن شاه ازان

گزارندهٔ نامه راستان — چنین میکند نقل این داستان

که چون دید خان نامهٔ شهریار — بر و راز پوشیده شد آشکار

بگونا مه تیغ درخشان چو برق — پر از آب و آتش ز پا تا بفرق

فرود آمد از بهر امن و امان — بدفع مخالف عصای کلیم

نهالیکه بارش بود نوش و زهر — زبانی پر از حرف امید و بیم

به بیچید بر خویشتن همچو مار — نوشت از طریق عتابش جواب

که بیهات کس را چه یارا بود — که از من خراجش تمنا بود — که خارش سنانی بود در ستیز

که در نامه بود افعی زهربار — عنان تافت از راه صدق و صواب

که آن نامه چون دیدهٔ من بخواند — بگل باغ من تیز تیغ

رسل را وجوازی بود اوست — وجود همه رشحه بحر جود اوست — ازو شد سر بر نبوت بلند — ازو سند سروری ارجمند

نبی و ولی ماه ناکاسته — دو سرو ندارد یک چمن خاسته — منم غنچهٔ باغ آل رسول — چراغ شبستان زوج بتول

بمن میرسد سند سروری — منم وارث ملک اسکندری — بشاهی چو من کس سزاوار نیست — چو من کس سزاوار این کار نیست

خدائی که کرد آشکار و نهفت — اطیعوا الرسول اولی الامر گفت — بحر آل احمد اولوالامر کیست — سهی گفتش از عمر و از زید چیست

جگرگوشهٔ شاه مردان منم — شه شیر دل مرد میدان منم — منم این زمان افسر سروران — ستاج جداران و تاج سران

ز سودای شاهی تهی کن دماغ — میفروز در روزروشن چراغ — بود ماه تابان قدر دلفروز — که در پردهٔ شب بود نور روز

چو خورشید تابان علم بر کشید — بحرف کواکب قلم در کشید — بفرق جهان سایه گسترهمای — کسی چون کند سایه چند جای

گذشت آنکه گیری ز شاهان خراج — کنون سوی ما باید آورد باج — تو خان جهانی و خاقان منم — تو مور ضعیف و سلیمان منم

مکن سروری سکت پیشه کن — وگر میکنی از سر اندیشه کن — ز سودای افسر نهی سر سلامت بری — گر افسر نهی سر سلامت بری

زمان تو شد نوبت من رسید — وگر ما بتابی و بالت رسید — بهر چند شاهی نشیند بتخت — جهان را بگیرد به نیروی بخت

درین نیلگون گنبد دلفروز — بود نوبت هر کسی پنجروز — نبودی اگر سلطنت را زوال — جز آدم ندیدی کسی ملک و مال

قدم ساز از سر بپابوس ما — مشو ایمن از نعرهٔ کوس ما — تو پروانه و منم شمع جمع — ز پروانه به نامادران سوی شمع

خراسان بود رشک خلد برین — بود اتفاق خلائق چنین — نخواهم که ملک چنین بر کمال — ز بیخمای من رو نهند در زوال

ندارم طمع از تو مال و خراج — نباشد بسیم و زرم احتیاج — بس است اینکه دینت شود دین ما — نه هیچی سر از کیش و آئین ما

کن از نام من خطبه را ارجمند — وز و پایهٔ منبرت کن بلند — درم را بزن سکه بر نام ما — که گردی سر افراز تر نام ما

گر از تاج مهرم شوی بهره مند — سرت را رسانم بچرخ بلند — شنیدم که داری سر ترکتاز — بملکم کنی دست غارت دراز

بتاراج ملکم کمین میکنی — نمیترسی از من که این میکنی — درین شیوه ترک ادب کرده — عفا الله خطائی عجب کرده

کمندم نگر ترک این کار کن — مبین گنج و اندیشهٔ مار کن — برون می نهی پا ز اندیشه پیش — بخود میزنی تیشه بر پای خویش

مرن باد فرش از غضب مشت را — مکن بی سبب رنجه انگشت را — ز باغ چنین میوه بیرون مبر — مباد اشود باغبان را خبر

مبر گل بتاراج ازین بوستان — مده فیل را باد هندوستان — به بین داد من ترک بیداد کن — ز بیدادی تیغ من یاد کن

ندیدی که شروان شه شیر دل — که شد شیر از زور و در میدان خجل — ستد ایشر چنان داد م از تیغ خاص — که جانداده از من بجان شد خلاص

زروی شرف با حرم توامان — زمین درش قبلهٔ آسمان — گر از حجره کعبه را زیور ست — زدر تا بتخت عرش را الفت ست

نهد عرش از ان کرسی زیر پای — که بر آستانش شود چهره سای — زخاک درش آبحیوان برد — اگر مرده آید در و جان برد

چو زان آستان ارجمندی گرفت — زخاک درش سر بلندی گرفت — دگر باره بغداد را یاد کرد — گذر بر لب شط بغداد کرد

ز لشکر شد آراسته روی آب — شتر اشتر کشد جرجر چون جباب — بیا ساقی آن جام مستی فزای — که شد عبرت جام گیتی نمای

بده تا ئی کامرانی کشم — می از چشمهٔ زندگانی کشم — بیا مطرب ای تار زلفت چو مشک — بزن آتشی در من از عود خشک

خبر یافتن شاه عالمیان از آمدن اوذبک بکرمان و نامه نوشتن به محمد شیبانخان و فرستادن بجانب خراسان

که از تار عود تو افسانه ام — ز زنجیر زلف تو دیوانه ام

طراز ندهٔ نقش بهزاد کار — چنین شد برین نامه صورتنگار

که شاه جهان خسرو جم جناب — چو زان ملک بغداد شد کامیاب

براورنگ سلطانیش جای شد — ز معشوق وی مجلس آرای شد — نشستند خانان گیتی کشای — بحشمت در ایوان دولتسرای

سلاطین بروی زمین گرد شاه — زده حلقه چون هاله بر گرد ماه — حکیمان ز حکمت سخن کرده ساز — بحکمت در گنج را کرده باز

ندیمان شیرین سخن نکته گوی — حریفان بعیش و طرب باده جوی — مغنی دف و چنگ را کرد ساز — ز روی طرب پرده را کرد باز

نوائی نی و نغمهٔ معتدل — شده آفت جان و آرام دل — ز آواز مطرب جهان خروش — نی از ناله غارتگر صبر و هوش

که ناگه رسولی ز کرمان رسید — که اوذبک بملک خراسان رسید — نه اوذبک که شیران مردم شکار — بمردانگی شهرهٔ روزگار

هزاران ز ناورد شان عالمی — بمیدان کین هر یکی رستمی — همه پوست پوشان چو شیر و پلنگ — ز شیران گرو برده در کار جنگ

ز چشم بتان فتنه انگیز تر — ز شمشیر در داوری تیز تر — ز هر سو بتاراج مال و منال — عقاب ستم را کشاده بال

ز تاراج شان مردم آن دیار — پریشان تر ند از سر زلف یار — چو شه را رسید این حکایت بگوش — درونش ز دا آتش قهر جوش

یکی نامه از کلک عنبر سرشت — بدارای ملک خراسان نوشت — که ای خان بن خان خاقان نژاد — سطیع تو کیخسرو و کیقباد

تو ئی مسند آرای توران زمین — ترا ملک تو ران زمین در نگین — خدائیکه آغاز هستی نهاد — اساس بلندی و پستی نهاد

بساط زمین و بسیط سپهر — بر افراخت از مشعل ماه و مهر — زمین را بر آراست از آدمی — ودیعت در و جوهر آدمی

ز نیک و بد کرد ممتاز شان — بتاج کرامت سر افراز شان — ز ایشان برین طارم کبریا — رساند ار مشرف پایهٔ انبیا

شد از انبیا شمع دین لبریاب — همه زیره اند انبیا آفتاب — محمد که فخر بنی آدم ست — طفیل رهش هر چه در عالم ست

دل لشکری را بزرشاد کن | ز جان دادنش روز کین یاد کن | ز قتلش دو پشت پشیمان شده | که جان در برابر ندارد بدید رنگ
بزرگان دل مفلس امیدوار | که در روز مردی کند جان نثار | ز زر کن فرومایه را بهره ور | که از زر شود رستم زال زر
نیاید ز مزدور بی مزد کار | چو مزدش دهی کار از و چشمدار | سپاهی بر آراست صاحبقران | که از گرد ترش شد زمین سرگران
چو تیر از کمان رفته در داوری | نجنبد بغیر از کمان یاوری | چو صاحبقران سکندر اساس | بر آراست خیل فنون از قیاس
فرو ریخت گوهر ز دریای لب | که لشکر بآهنگ ملک عرب | برآرند از نای زرین خروش | برند آسمان و زمین را ز هوش
کواکب شناسان فرخنده رای | بساعات فرخ اشارت نمای | نظر کرده در حال شمس و قمر | چو جینک سطرلاب را در نظر
بفرخ ترین ساعتی شهریار | بعزم سفر شد برون از دیار | بآهنگ بغداد شدره نورد | بلرزید ازین گنبد لاجورد
دم نای گر صور میداد یاد | فلک را ز جا برد چون گرد باد | ز برق سنان و ز گرد سپاه | زمین روشن و آسمان شد سیاه
خروشان ستوران زرین رکاب | چو عمر گرانمایه با صد شتاب | روان باد پایان آتش نهاد | بگردی چو آتش بتند چو باد
چو کوهی براه بیابان شدند | ز تیرش کسی گر کشادی کمان | گذشتی بصر سنگها در زمان
ز پرواز ازان باز فرخنده فر | چو سلطان بغداد را شد خبر | در چارهٔ خویشتن باز کرد | کبوتر صفت عزم پرواز کرد
گریزان ز خیل قیامت بجوم | عنان تاب شد جانب ملک روم | بلندگ زمان شاه گوهرنثار | باطراف بغداد شد قطره بار
چنان کشوری آمدش در نگین | نبود احتیاجش بشمشیر کین | شد از دشت بغداد شان الشان گذر | که از روی دریا نسیم بهار
ز هر سو ستوران دریاشتاب | روان همچو آسان آبی و آب | ز ترکش ز لیران پر آراسته | چو مرغان آبی پر آراسته
ز ماه علم روی شد بهره تاب | شد از موج آبی عیان آفتاب | ز عکس سپر آبی صافی ضمیر | چو تمغای چین بر لباس حریر
چو کوه نهنگان دریاشتاب | چه کوهی که میرفت بر روی آب | ستخر شد ش آن نفع اجتماع | شد از دار آن ملک تنگ السلام
هوس کرد طوف امامان دین | سلام علی وجوهکم اجمعین | طلبگار فیض از امام صبوح | که بود از تجلی حق محض نور
چو زان خاک در دید و دیدش بلا | عنان تاب شد جانب کربلا | بآن کعبه آورد روی نیاز | شد از خاک بوسی رشش سرفراز
بطوف نجف کرد از انجا خرام | چو حجاج زد راه بیت الحرام | جبین سود بر خاکدان آستان | نگو آستان قبلهٔ راستان
بروز و بشب در طوافش فلک | درش قبلهٔ آدمی و ملک | فرود آمد از بهر امن و امان | پی مصحفش کرسی آسمان
تمنا کند مهر تابان ز دور | که روبد سرش را بجارو ب نور | ازان روضه دل را تسلی بود | نمودار طور و تجلی بود

مشورت فرمودن صاحبقران سپهر احتشام با مرای نامدار عالیمقام در باب تسخیر بغداد و بالای مصر

خدیو جهانگیر کشورکشای — بکشورکشائی چنین کرد رای
که شاه جهان شهریار زمین — که آورد ملک عجم در نگین
هنوز از سفر سینه پرورد و داغ — نیاسوده از رنج راهش دماغ
هنوزش بکف حلقهای کمند — بعشرت نخورده دمی آب را
در آئینهٔ روی خوبان نظر — تمنای کین همچنان در سرش
کمر بند زر بر میان استوار — عراق و عجم را گرفتم به تیغ
بلاد عجم را شدم چاره ساز — که آن هر دو صیدم درآید بدام
گلی چینم از نخلبستان مصر — بعشق لب جوشان دمشق
شدم اهل بغداد را چاره ساز — کنم شط بغداد را موج ریز
کلاه خودگردان دریاشتاب — پی گوشمالی کنم گوشوار
چو نخل سنانم کمر افگن ست — اگر پای در خشم نبود قبا
ز فعل سمندش بفرخندگی — نسازد مهرا یتم روز جنگ
ز نوک سنانش شوم چاره ساز — نسازد اگر گنج خویش آشکار
چو بینم رواز سر خشم و کین — بجام و نگین بود اگر شان نیاز
مر اطبل کین روز ناموس و نام — مرا به بود از نگینش بچنگ
سلاطین دوران بخاک ادب — بکامت بود گردش آسمان
مثالت فلک را دگرگون کند — بگردون طنابش شود تار مهر
ز خود و زره زیب و زیور کنم — ستانیم در روز کین سیدریغ
تبر زین دو قوش کنم از ستیز — خزانش شد از دُر و گوهر تهی
باحسان چنان گنج را در کشاد — بپاداش آن در رهش سر نهد
سپه را توانگر کن از زر و سیم — جهان را به نیروی لشکر گرفت

نگشته ز زلف بتان بهره مند — نیاورده بر لب می ناب را
نکرده سر از منظر جلوه گر — بفرق از کلاه خود زرافسرش
میان بسته بر شیوهٔ کارزار — چو کردم علم تیغ کین سیدریغ
به بزم عرب می برم ترکتاز — دلم را تمنای مصر ست و شام
شوم طوطی شکرستان مصر — کشم باده عشرت از جام عشق
بصید کبوتر برم شاهبان — بقصد نهنگان کشم تیغ تیز
نمایم چو نیلوفر از روی آب — رکاب ستوران آهوشکار
نهالی کز بارش سر شمن ست — ز روی نیاز و سر انقیاد
بگوش افگنم حلقهٔ بندگی — گر آیینهٔ اسکندر از فر و هنگ
کنم چون مه راستیش جاسپاز — فریدون فرخ ز بهر نثار
رود همچو خنجر فرود در زمین — سلیمان و جمشید گردن فراز
بسی در نظر خوشتر از دو جام — سطرلاب زر بهر ساعات جنگ
نهادند روی و کشادند لب — که شاها بمان تا بماند زمان
عفا الله خلافت کسی چون کند — اگر بر خلاف تو گردد سپهر
سر از چوب مردانگی برکنم — تبر زین بهرام چوبین بهر تیغ
یکی لخت لخت و دگر ریز ریز — پذیرفت چون داستان کهی
که شد نام خاتم فلک را زیاد — کسی را که شه بر سر افسر نهد
که جانز افدایت کند روز بیم — سکندر که گیتی سراسر گرفت

کمندار بکین آورد بیرنش ستانیم و بندیم در گردنش از انجا که دریا نهیبت عطاست قناعت بیکقطره کردن خطاست
ز تو حکم و کشور کشائی ز ما بدشمن نبرد آزمائی ز ما پس از شورت شاه جم اقتدار فرستاد جمعی پی کارزار
دویدند شیران هنگامه گیر دم اندر دم اژدهای نفیر تفکها بدست از هوای ستیز شد از هر طرف آتش فتنه تیز
خبر دار شد خصم گردون شکوه که آمد قیامت بالوند کوه بجنبید از جا چو شیر ژیان چو شیر ژیانش تمنای جنگ
دو لشکر روان گشت از هر کران بجنبید از جا دو کوه گران یلان بر کمر هر طرف تیغ تیز بتیغ و کمر گرز مهادر ستیز
سر نیزها بر فلک کرده راه شده آفت چشم خورشید و ماه علمها چو نهای کین سر بسر گل و سوسنش تیغ و تیر و سپر
ز گرد سپه سروران زمان زمین سر بسر رفته بر آسمان چو پیکان رسیدند هم از دو روی دو پرده شده از دو سو روبروی
ز پیکان گره کینه در سینه ها سپر از سنان بر زده کینه ها ز غرّیدن کوس و نین اساس شده آسمان و زمین در هراس
علمهای والا همه دلپسند بلا همچو خوبان بالا بلند سر اسر علم بر فلک کینه خواه بناخن خراشیده رخسارها
تفکها کز آتش شرر بار بود چمنهای کین را گل نار بود زنوک سنانهای زهر آبدار نشاندند خار و گل آمد بهار
سنان گشته سوزن ز پیکان نخ شگاف عمارت بدان را پرنیز زره گشته موج بلا سر بسر یلان در لباس فسنا جلوه گر
کمند دلیران همی جاشتاب شده خیمهٔ آسمان را طناب ز بس رخنه ها شد بدن تیغ تیز درخت افگنان ارهای ستیز
زره سر بسر فتنه آئین شده چو چشم بتان آفت دین شده دوالی سپر شد کمند بلا یلان در کمند بلا مبتلا
اناقه فتاد از تفنگ لخت لخت چو مرغان بسمل ز شاخ درخت چو مرغان شکسته پر بینوا خدنگ شکاری فتاد از هوا
ز بس تیغها خورده بر یکدگر چو پرگار گردیده هر یک دو سر روان سیل خون از سر کشان را زفرق وز انجمله در خون خود گشته غرق
ز خون بر زمین رفت سیلابها ز رهای کین گشته گردابها زمین و زمان گشته گرداب خون حبابی بر آن آسمان سرنگون
تفکهای کین سر کشان از دست در افتاده خرطوم فیلان مست سواران در افتاده از پشت زین همه سر کشان زمان و زمین
سر اسر علم بر زمین گرفناک چو خورشید جا کرده در برج خاک کسی را نمیشد درین ترکتاز ز گلزار دولت گل فتح باز
ولی آخر از چرخ آئین نفاق مه و القدر کرده اندر محاق گرفتار شد خصم آئین ستیز بریدند نوکش بشمشیر تیز
رساندند در هم سپه سروران بیاساقی آن جام مرد آزمای که بنیاد غم را در آرد ز پای
مغنی ز غم سبتلایم مکن نوائی بزن بهنوایم مکن که بی تار عود تو از اضطراب ز تندر شته جان من پیچ و تاب

برآنم که گر حق کند یاوری — نتابم عنان از پی داوری — برآرم کمند سیاست بلند — سرش را درآرم بخم کمند

سرش را بتیغ اندران ترکتاز — چو نرگس تهی سازم از مغز آز — مده مار را تا توانی امان — مبادا شود دانه‌های دمان

بآسانیت‌ها نیاید بچنگ — بچنگت کی آید چو گردد نهنگ — بداندیش را خرد نتوان شمرد — کشد مار بد چه بزرگ و چه خرد

من آن آفتابم که از تیغ بیم — توانم زدن تو امان را دو نیم — بآهنگ کین گر جم نیک رای — کند خود ز رجام گیتی نمای

کنم کاسهٔ فرق آن کینه کوش — تهی همچو جام وی از مغز و هوش — پی فخر بهرام چوبین اگر — نگردد ز پا بوس من بهره ور

نهم از غضب در ره کینه پای — چو نعلین فرقش کنم فرش سای — گر او اسپ سیلاب سپهر خشم — بمن سر فرو ناورد صبح و شام

ز گرز گرانش شوم چاره ساز — سرش را بپیش افگنم از نیاز — کشم میل در چشم اسفندیار — زنوک سنانش گه کارزار

ستانم ز اسکندر آیینه باز — سپرهای کین را کنم قبه باز — چو چین در جبین آورم روز کین — بهم برزنم چین و خاقان چین

کنم فرق جمشید را خاک در — که سازم سفال سگش خود ز سر — نهال سنانم چو کار آورد — ز والا گل فتح بار آورد

صفیر نفیرم ز نزدیک و دور — بگوش مخالف بود نفخ صور — ز فرمان من سر کشد آفتاب — که آورد چرخش بگردن طناب

نهد سیم گر بر سر عرش پای — که در زیر پایم شود فرش سای — عدو را که شمشیر من بر نشست — ستاده ببیداری لشکرست

بود تیغ من آفتاب ظفر — دمش را چو صبح سعادت اثر — چو در روز میدان کشایم کمان — خدنگم بود در اثیر ز آسمان

کرد شان بد خواه من نازل ست — دل دشمنش چون هدف منزل ست — چو جولان دهم خشم آهنگ را — چو سازم علم تیغ زهر آبدار

شود برق آتش عنان در حجاب — نماید ز کوه بلند آفتاب — ازان گرم رو آتش دیو زاد — زمین را دهم کوه دیگر ز باد

هوا را دهم برق دیگر ز تیغ — زنم همچو خورشید بر فرق میغ — رساند بدنواب درگاه شاه — بعرض شهنشاه عالم پناه

که لاغر نباشد ز بر پهلوان — که در کین خرگوش نبود دمان — نه در خور بود از بلند آفتاب — که در پی رود ذره را بیحجاب

نرفت از تقاضا صعوه را شاهباز — ز کبک شکاری نشد بلعمساز — بدنبال تیهو نگردد عقاب — هما فارغ ست از شکار غراب

پسندیده نبود بنزدیک جمع — بآهنگ پروانه رفتن ز شمع — شمعی توان عالمی سوختن — چه حاجت چنین آتش افروختن

به نشتر توان ریش تن را علاج — نباشد بشمشیر تیز احتیاج — توان کشت شمعی بیک قطره آب — چه حاجت ببوغان و سیل سحاب

توان کرد اگر دفع دشمن بمشت — مکن همچو کف راز گردن درشت — چه اندیشه از دشمنان شاه را — چه باک از خروش سگان ماه را

پس از رخصت شاه عالم مدار — برآریم از جان خصمش دمار — شود کوه اگر دشمنش در مصاف — بتیغ از سر کین کنیمش شگاف

ز گرد یکه هر سو نمودار گشت — از آن روز روشن شب تار گشت — بگرز و کمند آن یکی بر دهست — بسی دست و سر بسته در هم شکست

گرفت این دگر را کمر بند زر — فگندش چو کوه گران از کمر — سپاهان ستاده بجا سایه‌وار — فشرده پای شکوه استوار

همه موی سر بسته بر یکدگر — در آورده دیوان بر بنجیر سر — گرازان ز خمی سر اسیمه‌وار — زده خویش را بر یمین و یسار

یکی خورده پیکان چو خنجر تر — که گردیده گلگون بخون جگر — شکست آن دگر یک کمان و خدنگ — بدانسان که ساگ شاخ بنجیر و رنگ

یکی کنده انگشت مرد از کمند — گزیده چو نیشکر از بند بند — بشست آن یکی افشرده گز در شست — برون رفته همچون خمیش ز مشت

بدندان گرازان لبی و هم و بیم — زدی چون چنار آدمی را دو نیم — سپاهان بخاک مذلت اسیر — زده بر بدن چشمه ساری ز قیر

بخون سرخ شد چهره زشت شان — دگر باره آتش شد انگشت شان — سپاهان پر فتنه چون زلف یار — پریشان شدند از یمین و یسار

رمیدند دیوان ز جانا امید — چو زاغان زپرواز باز سفید — گریزان شده زنگی خانه سوز — بدانسان که خیل شب از ترک روز

ز برگ تفنگ گرم و سرکش همه — گزیدند چون دود زآتش همه — سیاهان برابر بخاک سیاه — چو سایه شده پایمال سپاه

سر اسر سیه روز و برگشته بخت — ز هنگامهٔ جنگ بر زد رخت — اگر هست گرگان بیابان دلیر — کجا آورد تاب بازوی شیر

همه روی صحرا پر از کشته گشت — وزان کشتها پشته گردید دشت — جهان گشته دریای خون از انقلاب — نهنگ فلک همچو کشتی در آب

بدنهای بیجان دران ترکتاز — دد و دام گشته ازان طعمه ساز — بیا ساقی آن آب آتش فروز — که هم دلفروزست و هم خانه سوز

بمن ده که خرم کند باغ دل — که بی می بود گل مرا داغ دل — بیا مطربا بانی نوائی بزن — ز دور فلک بینوائی بزن

فرستادن جمشید فرستاده را نزد عساکر ظفر اثر به محاصرهٔ علی الدوله ذوالقدر و کشته شدن او بر دست سپاه فرخنده فر

ز راه وفا نغمه آغاز کن — نوائی پی عاشقان ساز کن

خدیو ظفر یار نصرت شعار — چنین کرد اندیشه روزگار

که یار دگر شاه عالم پناه — چو تبریز را کرده نظاره گاه

بروزیکه سلطان گردون جناب — شد از تخت گاه حمل کامیاب

شرف یافت سعد سعادت نجوم — بخیل سلاطین اقلیم گیر

سلاطین چو پروانه و شاه شمع — دران بارگاه سپهر اقتباس

وزیران بدستور خدمتگرای — چو خورشید بسته بخدمت میان

بشه آزمایان مردم شکار — چنین کرد راز نهان آشکار — که ای پهلوانان رستم ستیز — علی دوله دارد سر رستخیز

قران کرد در خانهٔ نه نجوم — سر آراست هنگامهٔ دلپذیر

چو بر گرد پیغمبر انصار جمع — نشستند خاقان عالی مقام

ز مردی او بد دیده بر پشت پای — بتان مرصع کمر سر بسر

کند بیوه مستور کی شیوه را — قناعت بصد شو بود بیوه را — چو مستان لایعقل از عقل دور — چو دیوانگان مست جام غرور

کند کار گرز گران مشت شان — بود گرز را دسته انگشت شان — بمیدان چو آرند روی ستیز — از ایشان فتد شیر نر در گریز

چو گردند در تنگ بسگ همنفس — از ایشان سگان چون دم اندر پلیس — چو فرهاد کوه گران پشت شان — ز ناخن بمو تیشه در دست شان

همه عاجزیم و الم دیده ایم — ز بیداد دوران ستم دیده ایم — اگر بی عنایت بود روزگار — تو چشم عنایت زما وا مدار

ز سوز جگر آتش افروختیم — تو دریای لطفی و ما سوختیم — دل شاه ازان قصه آزار یافت — نه اندک که بسیار بسیار یافت

غضبناک شد زان سلیمان دهر — ز بیداد دیوان سری پر ز قهر — خدیو جهانگیر صاحب قران — جدا کرد فوجی ز نام آوران

فرستاد شان بر سر آن گروه — که آرند در پیش آن سیل کوه — نخست از کرم خونبهادا دشان — بخونریز در زدان فرستادشان

یلان بر کمر تیغها جلوه گر — بخون ریختن بسته هر یک کمر — نهادند رو در بیابان دلیر — پی صید مانند غرنده شیر

ز بسم ستوران وادی سپهر — زمین چون فلک گشته زیر و زبر — ز گرد یکه شد بر فلک تیز گام — نماند آدمی و ملک را مقام

رسیدند خیل قیامت شکوه — بیابان شد از کوه همپوشان چو کوه — خبر یافتند آن ددان دلیر — که شد روی صحرا پر از ببر و شیر

بر آمد ز وحش بیابان خروش — بر فت از سر شیر افلاک هوش — همه همچو اژدر بلای سیاه — بسر خاک او بار از گرد راه

بر آمد ز دیوان رهزن غریو — سر اسیمه دیوانگان همچو دیو — سپاهان بر فتند در عرصگاه — رسیدند غرآن چو ابر سیاه

بخون ریختن تیز دندان همه — چو درنده گرگان بسوی رمه — یکی تافته موی سر چون کمند — ز ان دیو سرکش فتاده بهبند

یکی را سبیل از دو جانب دراز — عنان داده تاب از پی ترکتاز — یکی بر سرش موی سر فتنه جوی — بکین از سرش سر بر آورده موی

کشیدند صف پردلان از دو سوی — چو خورشید و سایه بهم روبروی — چو تیغ و سنان فتنه در سر همه — سپاهان سیاهی لشکر همه

شد از بانگ نای قیامت نهاد — سر اسرافیل را صور محشر زیاد — زمین را دران وادی پر شرر — ز نعل فرس دا غها بر جگر

زمین گرم و اسپان بشوش همه — ز ان نعل ایشان در آتش همه — ز هر سو هزیران هنگامه گیر — گشادند باز و بشمیر تیر

ز رهها که آب از تف و تاب بود — پی تشنگان چشمهٔ آب بود — بدست دلیران همین تیغ و بس — نمانده بآب دگر دسترس

سنانهای یکین گرم و سرکش همه — بچشم و ز رمیل آتش همه — هوا گرم از نعل اسپان زمین — چو صحن چمن پر گل آتشین

بسر تیغ خشان ز گرمای دشت — نمیگشت آبی ز سر میگذشت — سپاهی ظفر بصد فر و هنگ — بصوت نهنگ و بشوکت پلنگ

چو تیغ و سنان سر بسر تند و تیز — بیکباره کردند عزم ستیز — ز برق تفنگ آتش افروختند — خس و خار آن بیشه را سوختند

چنان آفتاب آتش افروختی — که نامش زبان در دهن سوختی — چو مرغی شدی در هوا جلوه‌گر — ز تاب خورشش سوختی بال و پر

دل خاره کاب از تف و تاب بود — سر کوه را چشمهٔ آب بود — چو شمع استخوان آتش افروخته — درو مغز چون رشته اش سوخته

پی آب کبک دری بی شکوه — زده خویش را بر دم تیغ کوه — همیرفت هر شب ز سودای آب — بود بر زمین چشمهٔ آفتاب

زتابش دل سنگ بیتاب بود — که هم آتشش بود و هم آب بود — سمندر کز و آتش افروختی — اگر سوی آب آمدی سوختی

خدیو جم آئین دارا پناه — برآراست در اصفهان بارگاه — غبار رهش سرمهٔ اصفهان — در و اصفهان نور چشم جهان

از و زنده رود گرامی صفات — شده تا زگی رشک آب حیات — یکی روز از تخت زرین رهش — مسیح زمان بر سپهر بلند

رسیدند ناگه بدرگاه شاه — ز کرمان زمین فرقه دادخواه — همه از دل و دیده مانند برق — در آب و در آتش دریا تا الفرق

کشاد ند لب کای شریعت پناه — زبیداد و رزد ببیابان نفیر — دران ناحیت بوالعجب وادیست — که در وی نه راهی و نه هادیست

سمومش ز بس عار یتست زندگی — دم صور را داده شرمندگی — دران سهمگین وادی خارخس — پرنده عقاب اجل بود و بس

گلش خار و خارش چو نشتر همه — گل آتشش همچو اخگر همه — بود گرد بادش منار ی زگرد — سرش رفته بر گنبد لاجورد

دران وادی پر خطر از گزند — نگردد بجز آفتاب بلند — گروهی دران وادی دیو دد — نشسته بره رهزنان نیک دید

بدند و زهر دیو و دد بدتر ند — و دانند و ز دیوان بد بدتر ند — بصورت سگانند و بدندان گرگ — لبان پهن و رو خرد بینی و دراز

چو دد بیشمارند و مردم درند — فزون از ددان و ز سگان کمتر ند — همه خورده خون چون می لاله گون — ز قتل کسان گشته دندان بخون

کشان ریش لشان بود تا بناف — گهی کرده بستر ز ان گه لحاف — بود روز و شب خواب خرگوش شان — ز پر پوشش بالین شان گوش شان

چو دُم سگان سوی لب تا بپای — چه دُقی که بود از دو سو فرش سای — جبین شان پر از چین چو خرسان آب — فتاده بر آن آبله چون حباب

همه اژدها پیکر و شیر گیر — بر خار و قامت منار ی ز قیر — قرین شوره شان چهره زشت شان — بد انسان که خاکستر انگشت ران

لب نیر شان باز نخ در فسون — چو ماروت در چاه بابل نگون — و زان رشته شان بستر نیلگون های

اهل شان بطول از قیامت فزون — ز طول اهل طول قامت فزون — نشسته بخز و ایه خار شان

چو زنبور آلوده حرص و آز — همه از قی خویشتن با همه ساز — دهان و شکم جمله ستر ها بپای — شکم همچو طبل و دهن همچو نای

شوند از پی آب اگر ره نورد — ز دریا بگردون رسانند گرد — زن و مرد شان با نهاد عوان — عوانند و بد کاره پیر و جوان

چو سگ زاده ده ده یکی پیشکی — معاذ الله از ده نگفتم یکی — بد و نیک شان مفسد و نابکار — چو سگ کرده هر یک به سفره شکار

فلک رادران عرصهٔ کارزار — زبس سر علم رخنه‌ها در حصار — فکندند سوی سپر سنگ جنگ — وزان شد ترازوی کین پر ز سنگ

ز سنگی که آمد ازان کوه کمین — فرو شد بآب از گرانی زمین — ز تیر یکه شد بر و از سپهر — سپهر دار شد چرخ گردان ز مهر

ز رعد آسمان بر زمین چاره ریخت — فلک آب از چشم سیاره ریخت — چنان کرده پیکان ز خارا گذر — که باد بهاری ز گلهای تر

پر از ناوک فتنه دیوارها — چو از خار دیوار گلزارها — اتاقه بفرق یلان در مصاف — بر آورده عنقا سر از کوه قاف

زمین پر ز سنگ و هوا پر ز تیر — وزان مرغ و ماهی همه در نفیر — برون جسته آهن ز پیکان و سنگ — وزان پر شهاب آسمان پور نگ

سپهر از غبار زمین پرده بند — هوادار مرغان ز تار کمند — چو زان قلعه سنگ آمدی استوار — ستادی بر وی هوا از غبار

چو رفتی ببالا خدنگ سپاه — شدی قلعه آن سنگ را سنگ راه — ز تیر خدنگ شتر یا گذر — ز هر سو فرشته بر آورده سر

فلک را خدنگ یلان خارپای — ستاد از گرانی پیکان بجای — شرار تفنگ برق آهنگ بود — چه برقی که باران او سنگ بود

سیان قفس شمع مردان کار — زده هر طرف چاکها در حصار — کمند از کمینها بر آورده سر — وزان اژدهای فلک پر حذر

چو بر اهل آن قلعه شد کار تنگ — کشیدند رایت ز میدان جنگ — زبان در ثنای شه آراستند — بجان آمدند و امان خواستند

کیانرا بدیهای خود منفعل — فرود آمد از کردهٔ خود خجل — بود کبک کوه ار چه بس سر فراز — ز بون سازدش پنجهٔ شاهباز

بود دشت نخجیر اگر چه بکوه — پلنگ ژیان سازدش بی شکوه — سمند غضب بر سرش تاختند — چو مرغش اسیر قفس ساختند

تنش را قفس دام او بار شد — بزندان آهن گرفتار شد — قفس وار با سینهٔ چاک چاک — درون قفس شد بخواری هلاک

بشاهین تدرو یکه شد کینه ساز — نه بیند دگر آشیانش بساز — میر چون کبوتر بچرخ بلند — که چنگال باز آردت در کمند

بسنجیده همچون عقابان بناز — که صیادت آخر شود چاره ساز — ز شمشیر تارک شگافت ملاف — که آخر شود فرقت از وی شگاف

بیا ساقی باز ساغر بگیر دست — که سنگ ملامت سبو یم شکست — بر آر از دل سنگ یاقوت ناب — بریز از صراحی مغنی شراب

مغنی ز تنها نوان مراکن هوا — بر آر از قفس همچو بلبل نوا — که در چنگ تارش دلم مبتلاست — چو مرغان گرفتار دام بلاست

فرستادن اسکندر دارا را نهاد فرقهٔ از عساکر رستم نژاد بدفع یاجوج ظلم و فساد اعنی اللوربان بیدین و داد

چو بگرفت شاه کواکب دبیر — بر ین نه حصاری فلک برج شیر

نهنگ از تف آب بیتاب شد — دل روز نبرد اش دیدن آب شد

ز کرمان یلان سایه بگرفتید — چو بر تابه ماهی ز جان نا امید

ز خورشید گردون مشوش همه — که بود آب آن چشمه آتش همه

هزبران ضحاک وشن درخروش — زهرسو چوباران تفکها بدوش — چوبالا بلندان علم سرفراز — قدافروخته همچوعمد دراز

رواروددرآمدبخیل سپاه — بجنبید ماهی بلرزید ماه — خدیوجهانگیرآیین ببرد — باهنگ دی گشت وادی نورد

چنان پردهٔ شد غبار سپاه — که ره بست برنورخورشید ماه — سپه سرعلم شد نهان درغبار — زخط همچوآیینهٔ روی یار

زبسیاری لشکراز هرکران — شده ماهی وگاوراسرگران — نجست آن فلک قدر انجم شکوه — عنان تاب شد کوه فیروزه کوه

چه کوهی که بود آسمان دامنش — فلک روزوشب گشتپیرامنش — برآورده تیغ از هوای ستیز — چوخوی بتان سربسرتندوتیز

بدامان وی کرفلک برده تاب — عجب گررسد دعوت مستجاب — برآورده دورانش ازسنگ جنگ — زسیارها دامنش پرزسنگ

عقابی بران چرخ آیین ستیز — زقوس قزح ناخنش کرده تیز — پلنگش زده پنجه درطاق عرش — نهان گشته درداغش ساق عرش

زدامانش سنگی که افتد بزیر — عجب گررسد تاقیامت بزیر — زرفعت برآن کوه چرخ دورنگ — بود رنگ قوس قزح شاخ رنگ

ببالاعجیب وبصورت مهیب — چودرچشم عاشق جمال قریب — کسی راکه افتد برآنجا گذار — شود پایش ازخارعقرب فگار

پلنگش شوداز حمل طعمه ساز — چوآید بسوی نشیب از فراز — برآن قلعه ازآسمان بهره مند — چوعرش برین برسپهر بلند

ببرج فلک باره اش توامان — سرفعتش سعده برآسمان — زقوس قزح برصفیلش کمند — ببازو فگند آسمان بلند

حمل کرده برخاک زیرش طواف — چونخچیر پیرامن کوه قاف — زبالاش سنگی گرافتاد سخت — درآسمان گشت ازان لخت لخت

دری اوکه شد فرش وی قرص مهر — زقوس قزح حلقه داش سپهر — فلکهاش کرزنگنر انگیخت ست — سبوی زخاکستر آویخت ست

سپهرش بمعمار ئے مزد و — زطوبی فگنده برو چوب خو — گیا شد چوآگه زاقبال شاه — بران قلعه بردازنهیبش پناه

برآمد بکوه آن قیامت شکوه — نهاد ازسرکینه پشتش بکوه — برآورد دروازه اخاک وخشت — چودرهای دوزخ برابل بهشت

کشیدند بربرجها سنگ جنگ — ترازوی افلاک شد زسنگ — زبرجش عیان گوشه های کمان — بدانسان که ماه نو از آسمان

پلنگ آزمایان گردون شکوه — فرودآمده هرطرف گردکوه — شب تیره کاین قلعهای بلند — شدازمشعل ماه نو بهره مند

برفت ازسپرپاسپانان فراغ — برافروختند ازدوجانب چراغ — زشمع چراغ یسار و یمین — زمین گشته روشن چوچرخ برین

زمشعل همه برجها بهره مند — بدانسان که ازلاله کوه بلند — دم صبح کاین قهرمان زمان — گرفت ازغضب قلعهٔ آسمان

روان شد بکوه آن جهان شکوه — پلنگی برآمد ببالای کوه — چوصورقیامت تفنگ وخروش — زهرفرق سرافیل بربود هوش

صفیر نفیر قیامت شکوه — درآورد جنبش بفیروزه کوه — سپراز سرکینه ازجای جست — دوالش بگردن درآورد دست

قلعه را و گرفتن او را در قفس کردن

سلاطین و خانان کشورکشای — ستادند در پیشگاه نیا — خرامان بخدمت بتان برهمن — همه تهنیت گو ستاده بجای

بعزمت سلاطین گردن فراز — کرا ای سرفرازان کشورکشای — ازانجا که فتح و ظفر یار ماست — چو سرو سهی از نسیم چمن

برآراست لب شاه فرخنده رای — سپردند شاهان بماتاج و تخت — بهرجا که رایت برافراختم — همای سعادت هوادار ماست

گرفتیم عالم بنیروی بخت — چو پروانه بدخواه را سوختیم — چوبستیم بر ناقه بر زینه رنگ — علمهای دشمن نگون ساختم

بهرسو چراغی که افروختیم — کشیدیم خوشید را در کمند — کشیدیم لشکر بطبل و علم — ستادیم روم گرفتیم زنگ

چو کوبیم ماه علم را بلند — شد القصه گیتی مرا زیردست — دلم سیکشد سوی گلزار روی — بآهنگ ملک عراق و عجم

گرفتم جهان را چه بالا چه پست — کنم کوه دیگر بفیروزه کوه — برآیم ببالای کوه بلند — که چینم گل فتح از خار روی

درآرم سپاهی بفر و شکوه — ازان کوه کوه بدخشان بود — گرفتم حصارش سپهر برین — زنعل سمندش کنم بهره مند

زنعلش شرار یکه رخشان بود — من آن آفتابم که در یک زمان — مسخر کنم قلعهٔ آسمان — مرا هم براقی ست در زیر زین

حصارش بود گر سپهر بلند — شود سیل اگر دشمن کینه خواه — شوم کوه و بندم بران سیل راه — بتیغ و کمند آرمش در کمند

بود خصم اگر آفتاب بلند — منم روز رزم آن سکندر علم — که آیینه ام شد سراسر علم — بداندیش پیشم نه بندد کمر

چو از پرتو فرق من بهره مند — بود نسر طائر ز چرخ بلند — ز جوشن چو گردنم کامیاب — شود آفتاب فلک در حجاب

چو جولان دهم رخش همچون نورد — رود کیقباد و فریدون بگرد — بکوه ار شود پای او فرسای — برد کوه را باد صرصر ز جای

کشایم کمند اسفندیار — بگردن کمندش کنم استوار — ز میدان برم در فضای سپهر — بچوگان قوس قزح گوی مهر

کنم بر زمین نیزه گر استوار — زماهی شود تا بمه استوار — ربایم ز جاماه را بی سخن — کشم بنیه از گوش چرخ کهن

سلیمان که بود آفتاب زمین — اگر داشت روی زمین در نگین — من آن آفتابم چو آن آفتاب — مهر را یتم از فلک کامیاب

بود خاتم آسمان را نگین — بزین نگین آسمان و زمین — بکرسی بود تخت من توامان — سر عزتش سوده بر آسمان

بود جم گدائی در زم صبح و شام — که دارد بکف بهر دریوزه جام — چو صاحبقران سکندر نشان — ز دریای لب گشت گوهر فشان

بگفتا که خیل سپاه یمین — بجنبید از جا بآهنگ کین — بحکم جهانگیر رستم مصاف — بجنبید از جای خود کوه قاف

بپابوسی شاه گردون جناب — مه نو فرود آمده شد رکاب — علم را طلسم چرخ شد پرده دار — مه سر علم عرش را گو شوار

زخود دور زره سرکشان یکسره — حصاری ز آهن پر از کنگره — همه مهرهای تفنگ کینه خواه — چو سیاره بر آسمان کرد جای

ز سنگ گه آمد فرود در مصاف — نمودار شد بر زمین کوه قاف — بآهنگ کین کرده چرخ بلند — ز مه حلقه واز ماهتابان کمند

فلک سوی میدان کین تاخته — فلاخن ز قوس قزح ساخته — رسید از دو سو سنگ و پیکان تیز — وزان آسمان و زمین در ستیز

ز پیکان و سنگ آتش افروختند — وزان طوبی و سدره را سوختند — تفنگ همچو سنگین دلان نرمان — زده رخنه در کار امن و امان

ز ناوک شده ماه تیر آشکار — بدانسان که از پوستش تیر بار — ز سوفارها اندران انجمن — شده رخنه ها در حصار بدن

ز خون دیلمان بر جهای حصار — شده لاله گون همچو گلهای نار — نهنگان بدریا نهادند روی — بآهنگ خندق همه فتنه جوی

رسیدند بر خاک ریز از شکوه — پلنگان دوان بر کمرهای کوه — ز گرز گرانی که مردان کار — شد از کنگرش رخنه ها در حصار

یکی پنجه از کنگره رنجه کرد — بآن روی تن پنجه در پنجه کرد — ز نیزه یکی خسته دیوار سنگ — برون رفت افعی بسوراخ تنگ

دگر یک در و کارفرها کرد — سنگافی ز انگشت فولاد کرد — یکی رفته بالا بزور کمند — چو خورشید بر آسمان بلند

کمندی فلک سای گردون عروج — شده منطقه بهر ذات البروج — دلیران بشمشیر و سنگ ستیز — زدی بر محک جوهر تیغ تیز

دویدند بر باره مردان جنگ — گرفتند آن قلعه را بید رنگ — حصاری بلند از عبور سپاه — شده چون ره کهکشان شاهراه

هر اسان بدانديشه پر کینه بخت — سوی شهربندی درون بر درخت — ز خون کشته و خفته در لاله گون — وزان کوچه ها سر بسر غرق خون

دگر باره گردان سپرها بکف — کشیدند بر گرد آن قلعه صف — سوی باره گردان آهن مصاف — چو عنقا دویدند بر کوه قاف

دلیران جنگ آور از پیش و پس — گرفتند آن قلعه را در نفس — گرفتار شد خصم برگشته حال — فتاد اختر طالعش در زوال

بریدند از تن سرش کینه خواه — بخواری فگندند بر خاک راه — سری کز شرف مهر افلاک بود — چو گو آخر افتاده بر خاک بود

ملاف ار چه بر وئین تنی در مصاف — که آهن کند تیغ رستم شگاف — میا گر پلنگی بمیدان دلیر — مشو ایمن از حملهٔ نرهٔ شیر

بیا ساقی آن می که مرد افگن ست — ز جام زرش قلعهٔ آهن ست — به بندم در فتنه بر کار زار — بمردی که دارم غم روم در حصار

مغنی ز بستی دلم شد اسیر — باوج حصار از نوا زن صفیر — که بر کنگره افگنده تارش کمند — حصار یست قانون ز اوج بلند

توجه فرمودن شاه گردون شکوه بجانب فیروزه کوه رفتن و بدر قلعه آنجا و گرفتن شان

بدینگونه دارای رستم کمند — بآهنگ کین داد جولان سمند

که شاه فلک قلعه گردون جناب — چو از قلعه یزدشد کامیاب

برآمد بر اورنگ خورشید وار — نشست از سر حشمه بر اقتدار

دماغی پر از فکر بیهوده داشت — دل از فکر بیهوده فرسوده داشت — گرفتار طوف از طریق صواب — هوای خلافش زدل برده تاب

حدیث کج اندیشگان گوش کرد — حق خدمت شه فراموش کرد — چو آگاه شد خصم گردن فراز — که آمد سوی آشیان شاهباز

ازان قصهٔ افتاد در پیچ و تاب — گریزان شد آن سایه و آفتاب — بود گرگ درنده گر پنجه‌ور — زبون سازدش پنجهٔ شیر نر

گر از کبک و تیهو برد باشه تاب — کجا آورد تاب چنگ عقاب — سوی قلعهٔ یزد آورد روی — سپاهی باو پردل و کینه جوی

چو دانست سلطان صاحبقران — که دشمن شد از راه کین بر کران — بخیل و سپاه آن جهان شکوه — بجنبید و در جنبش آورد کوه

ز گرد یکه بر آسمان کرد جای — گران شد سپهر و در آمد ز پای — زمین گشته گردون نعل سوار — شده گوش ماهی پر از گوشوار

بیابان نوردان سنگین گرو — رسیدند از گرد ره کوه کوه — بر اطراف آن قلعه باصد شتاب

گلو قلعه بر آسمان بلند — مه و مهر را گونه از وی کمند — سر کنگرش بر فلک کرده راه — شده آبهٔ فرق خورشید و ماه

تگ خندقش بحر طوفان و موج — حصاری چو کشتی نه محتش ز اوج — نیفتد ز بس رفعت پایه اش — پس از قرنها بر فلک سایه اش

صفیل و سر باره اش بی گزاف — سپهریست در دانش کوه قاف — صفیل و تگ خندقش در زمین — رسیدند از دو جانب بحرخ برین

کواکب سوی زمین بیحساب — نماینده چون چشم ماهی در آب — چو سد سکندر پناه سپاه — چه سد یکه یاجوج راشد پناه

ز رفعت بران قلعه پرهیز ریز — بود دیده خاک فلک خاک ریز — در ش بسته مانند باب فرح — کمندش پیش گشته قوس قزح

ز حل تا شود بر درش پاسبان — کند طوبی سدره را نردبان — درش از رواق فلک بهره مند — بر و حلقه ماری سپهر بلند

به بستند دریا با آهنگ کین — در فتنه بست آسمان بر زمین — پر از نیک و بد بر جهان در زمان — زمین را کشیدند بر آسمان

گران شد ترازوی گردان سپهر — پر از سنگ شد پلهٔ ماه و مهر — کله خود گردنکشان عرشسای — چو خورشید بر آسمان کرد جای

فرو زان شده قبه های سپهر — مه از برج خاکی بر آورده سر — چو افلاک بر جوشش شر فنا کرد — سپهر هاتد او بر افلاک بود

نمود آفتاب علم پر شکوه — چو خورشید تابان ز بالای کوه — شب تیره کاین قاتل خشمگین — گذشت از سر مهر زد بر زمین

فرود آمد آن لشکر کینه خواه — زمین آسمان شد ز بس بارگاه — ز شمع و چراغ و یمین و یسار — شده مشعلی بر جهای حصار

پی پاس خصم از یمین و یسار — زمین را چو گردون بسی دیده بان — دم صبح کاین آفتاب بلند — گرفت آسمان را بتیغ و کمند

بحکم جهانگیر گردون سریر — اجل را صلا زد صفیر و نفیر — دم نای گر صور میداد یاد — فلک را ز جا برده چون گرد باد

دو لشکر با آهنگ کین خاستند — سر و تن ز آهن بر آراستند — بر اطراف آن قلعه باصد شکوه — کشیدند صف همچو البرز کوه

بخفتند از وصل هم کام جوی — چو در پرده غنچه گلاب بروی — بیا ساقی آن بکر فرخ نشرت — که دل میبرد همچو باغ بهشت

بمن ده که از بهر عیش و طرب — شب و روز میجویش لب بلب — ز سودای لعل لب چو شکر — ازین پس من باده خوشگوار

خدیو جم آئین گردن فراز — توجه فرمودن رایات نصرت — سمندی اینچنین راند در ترکتاز

که شاه جهانگیر کشورکشای — شعار بدار السلطنت اصفاهان — چو بارد گر کرده تبریز جای

جهان از عرب تا عجم در نگین — واز انجا متوجه شدن یزد و رفتن — مطیعش سلاطین روی زمین

بخدمت ستاده سران سپاه — محمد حسین کراین در حصار — ز روی ادب دیده بر خاک راه

که آمد رسولی ز ملک عراق — و محاصره کردن او را و گرفتن — که آمد بجوشش محیط انفاق

ز هر گوشه سر باز زد سروری — ستمگاره سرکشی صفدری — چو بیرون رود از آشیان شاهباز — کند صعوه جولان بهر گوشه ساز

چو بیرون نهد باغبان پا ز باغ — اغارت برد میوه گنجشک و زاغ — کسی را که بخشید شه تاج زر — رسید شش نخوت بر افلاک سر

ممالک سپردن به بیگانگان — بود تیغ دادن به دیوانگان — به دون همتان تاج و افسر دهد — به بدمست و دیوانه ساغر دهد

گدا چون ز افسر شود بهره مند — ز نخوت کشد سر ز چرخ بلند — ز خسان زاده سلک دولت بدست — منه تیغ در دست رنگین مست

مکن سفله را تربیت زینهار — مپرور بآب خضر زهر مار — مکن پایه ظلم کیشان بزرگ — سفرهای کار شبانان بگرگ

مکن تا توان بابدان همدمی — سگان را مکن چیره بر آدمی — فرومایه را پایه کردن بلند — بود شیر نر را کشادن ز بند

ز بوند چندان شته های هست — که نکشاد شان سالبان پا و دست — بر آرد چو سپر نخجه زاغ بوم — بزودی شود آفت مرز و بوم

ز بد گوهران چشم نیکی مدار — که ناردگل و میوه بید و چنار — بد اصل منشور دوران خطاست — بدیوان نگین سلیمان خطاست

مده وارث ملک را خرده — مکن دشمن خویشتن را قوی — بجنبید با لشکری بی قیاس

گرفته سمند ظفر زیر ران — جهانش بفرمان کران تا کران — بر آراسته از سر خرمی — پری بود در صورت آدمی

بر فتن چو عمر عزیزش شتاب — سعادت قرین نصرتش همرکاب — سراسر علم آسمان سای شد — چو ماه نوش بر فلک جای شد

سواران چو برق و جوانان چو کوه — چو برقی کز و کوه شد بی شکوه — چو زلف بتان تا بداده کمند

کشید آن جهانگیر گیتی پناه — نخستین بسوی سیاهان سپاه — بپابوسی شاه گردون غلام

که از بی دران کشور آرام داشت — سری پر ز اندیشه خامه داشت — غرور سپاهش ره بر ده بود — ز راهش غرور سپه پرده بود

بکف ساقی سادہ جام مدام — یکی مست ساقی یکی مست جام — صراحی زبان در دہان قدح — دہان قدح ماندہ باز از فرح

عجبک را چو خوبان می دلپذیر — بموی میان کردہ دلہا اسیر — خروشان چو مطرب بآواز خوان — ز مستی چو دف کردہ گم پا و دست

حبابی می از جام آیینہ فام — شدہ نقطہ دائرہ دور جام — چو نرگس یکی سر گران از شراب — چو باد ام چشم دگر یک بخواب

چو گل دیگری پیرہن کردہ چاک — چو بلبل ز شوق گلی در دناک — بسخدست بتان قامت آراستہ — بلاہا ز ہر گوشہ برخاستہ

یکی را پر از زر کمر بند زر — ز موی میان کردہ عقد گہر — یکی را لباس از نکو اخترے — چو خورشید تابندہ نیلوفری

بزلف و برخ دیگری دلپسند — در آوردہ خورشید را در کمند — بتان را سر اپردہ آراستہ — ز ابروی شان ماہ نو کاستہ

یکی معجرش کردہ دام بلا — کزان مرغ دلہا کند مبتلا — ز سرخی یکی چہرہ پر داختہ — سمن با گل آتشین ساختہ

برخ دیگرے خال عنبر زدہ — ز آیینہ روئی یکے کامیاب — قران کردہ با ہم مہ و آفتاب

ز زلف آن یکی عارضش دلفروز — ز شب پردہا بستہ بر روی روز — نمودہ ز صبح آفتاب بلند

عروس فلک را در بزمگاہ — شدہ آیینہ دار ہای آیینہ ماہ — پی چشم بد بر سپہر بلند — شفق آتش و اخترانش سپند

شدہ زہرہ خادم ز نیک اختری — ز رنگ شفق کردہ حنا گری — رخ آراستہ ماہ و خورشید روی — ز خورشید و مہ بردہ در حسن گوی

برابروش از دو سمہ سبزی گمانشت — پی آہو چشم خود سبزہ کاشت — بروی چو گل خال لکدش نہاد — سپندی ز عنبر بر آتش نہاد

نمود از سفیدی فروزندہ چہر — چو از پردہ صبح رخسار مہر — شد از خال و خط عارضش کامیاب — بتاراج دل نقشہا زد بر آب

در آیینہ رویش ہویدا شدہ — مہ بدر را ہالہ پیدا شدہ — پذیرفتہ پا از بہانش طراز — چو در گل بود سازش سرو ناز

خدیو جم آئین صاحبقران — چو از بادہ ناب شد سر گران — ز مجلس بسوی حرم راہ کرد — چو خور جلوہ در منزل ماہ کرد

سپہر آستان شاہ خورشید رای — چو خورشید بر تخت زر کردہ جای — بصد آرزو خسرو کامگار — گرفت آن سہی سرو را در کنار

بسی شادمان شد سلیمان عہد — ز دیدار بلقیس خورشید مہد — رسیدہ دو معشوق و عاشق بہم — چو شیرین و خسرو موافق بہم

ثمر یافت از نخل جان پرورش — کشید از سر آزردہ در بر ش — گزیدش بدندان لبی چون نبات — خضر بہرہ ور شد ز آب حیات

ز بوسہ و کنارش چو شد کامیاب — چو چشم بتان کرد آہنگ خواب — بدر سفتن الماس را کرد ساز — سر درج لعل و گہر کرد باز

حریرش شکستہ ز خم سنون دو نیم — گذر کرد از پردہ گل نسیم — ز یاقوت شد لعل وی کامیاب — چہ سلکی کزد و ریخت در خوشاب

دو رخ چون دو برگ گل از آب و رنگ — کشیدند ہم را در آغوش تنگ — دو لب تشنہ آسودہ در لب و تاب — ز سر چشمہ زندگی خوردہ آب

بخفتند از وصل هم کام جوی — چو در پردهٔ غنچهٔ گل روبروی — بیا ساقی آن بکر فرخ نشست — که دل میبرد هیچ باغ بهشت

بمن ده که از بهر عیش و طرب — شبی روز میجویمش لب بلب — ز سودای لعل لب و چشم یار — ازین پس من بادهٔ خوشگوار

خدیو جم آیین گردن فراز — توجه فرمودن رایات نصرت — سمندا پختین راند در ترکتاز

که شاه جهانگیر کشورکشای — شعار بدار السلطنت اصفاهان — چو بارد گرگرده تبریز جای

جهان از عرب تا عجم در نگین — وازانجا متوجه شدن یزدو رفتن — مطیعش سلاطین روی زمین

بخدمت ستاده سران سپاه — محمد کراین در حصار — زروی ادب دیده بر خاک راه

که آمد رسولی ز ملک عراق — ومحاصره کردن اوراو گرفتن — که آمد بجوشش محیط انفاق

ز هر گوشه سر باز زد سروری — ستمگاره سرکشی صفدری — چو بیرون رود ز آشیان شاهباز — کند صعوه جولان بهر گوشه باز

چو بیرون نهد باغبان پا بباغ — بغارت برد میوه گنجشک و زاغ — کسی را که نخشید شه تاج زر — رسیدش نخوت بر افلاک سر

ممالک سپردن بهر گانگان — بود تیغ دادن به دیوانگان — بدون همتان تاج و افسر مده — به بدمست و دیوانه ساغر مده

گدا چون زافسر شود بهره مند — ز نخوت کشد سر ز چرخ بلند — مده تیغ در دست رنگین مست

مکن سفله را تربیت زینهار — مپرور بآب خضر زهر مار — مکن پایهٔ ظلم کیشان بزرگ — مفرمای کار شبانان بگرگ

مکن ناتوان را بدان همدمی — سگان را مکن چیره بر آدمی — فرومایه را پایه کردن بلند — بود شیر نر را کشادن ز بند

ز بونهند چندان شته های هست — که نکشاد شان سایبان پا و دست — برآرد چو سپر پنجه بر زاغ بوم — بزودی شود آفت مرز و بوم

ز بد گوهران چشم نیکی مدار — که نارد گل و میوه بید و چنار — بد اصل منشور روان خطاست — بدیوان نگین سلیمان خطاست

مده وارث ملک را خرده — ازان قصهٔ جمشید و ضحاک یاد — بجنبید با لشکری بی قیاس

گرفته سمند ظفر زیر ران — جهانش بفرمان کران تا کران — برآراسته از سر خرمی — پری بود در صورت آدمی

برفتن چو عزم عزیزش شتاب — سعادت قرین نصرتش همرکاب — سراسر علم آسمان سای شد — چو ماه نوش بر فلک جای شد

سواران چو برق و جوانان چو کوه — چو برقی کز و کوه شد بی شکوه — چو بالای خوبان علمها بلند — چو زلف بتان تا بداده کمند

کشید آن جهانگیر گیتی پناه — رسیدند اهل سیاهان تمام — بپابوسی شاه گردون غلام

که از می دران کشور آرام داشت — سری پر ز اندیشه خام داشت — غرور سپاهش ز ره برد هوش — ز راهش غرور سیه پرده پوش

بکف ساقی سادهٔ جام مدام — صراحی زبان و دهان قدح — دهان قدح مانده باز از فرح
عجک را چو خوبان می دلپذیر — بموی میان کرده دلها اسیر — خروشان چو مطرب ز حریفان مست — ز مستی چو دف کرده گم پا و دست
حبابی می از جام آیینه فام — شده نقطهٔ دائره دور جام — چو نرگس یکی سر گران از شراب — چو باد ام چشم دگر یک بخواب
چو گل دیگری پیرهن کرده چاک — چو بلبل ز شوق گلی در دناک — بخدمت بتان قامت آراسته — بلا از سر هر گوشه برخاسته
یکی را پر از زر کمر بند زر — ز موی میان کرده عقد گهر — یکی را لباس از نکو اختری — چو خورشید تابنده نیلوفری
بزلف و برخ دیگری دلپسند — در آورده خورشید را در کمند — بتان را سر اپرده آراسته — ز ابروی شان ماه نو کاسته
یکی مجمرش کرده دام بلا — گزان مرغ دلها گشت مبتلا — ز سرخی یکی چهره پرداخته — سمن را گل آتشین ساخته
برخ دیگرے خال عنبر زده — شب و روز خلقی بهم برزده — ز آیینه روی یکے کامیاب — قران کرده با هم مه و آفتاب
ز زلف آن یکی عارضش دلفروز — ز شب پرده ها بسته بر روی روز — پری چهره خوبان قصا به بند — نموده ز صبح آفتاب بلند
عروس فلک را در بزمگاه — شده آیینه دانهای آیینه ماه — پی چشم بد بر سپهر بلند — شفق آتش و اخترانش سپند
شده زهره خادم ز نیک اختری — ز رنگ شفق کرده حنا گری — رخ آراسته ماه و خورشید روی — ز خورشید مهر برده در حسن گوی
برابروش از زمه سبزی گماشت — پی آهو چشم خود سبزه کاشت — بروی چو گل خال دلکش نهاد — سپندی ز عنبر بر آتش نهاد
نمود از سفیدی فروزنده چهر — چو از پرده صبح رخسار مهر — شد از خال و خط عارضش کامیاب — بتاراج دل نقشها زد بر آب
در آیینه رویش هویدا شده — مه بدر را هاله پیدا شده — پذیرفته پا از بهارش طراز — چو در گل بود سازش سرو ناز
خدیو جم آئین صاحبقران — چو از بادهٔ ناب شد سرگران — ز مجلس بسوی حرم راه کرد — چو خور جلوه در منزل ماه کرد
سپهر استان شاه خورشید رای — چو خورشید بر تخت زرکرده جای — بصد آرزو خسرو کامگار — گرفت آن سهی سرو را در کنار
بسی شادمان شد سلیمان عهد — ز دیدار بلقیس خورشید مهد — رسیده دو معشوق و عاشق بهم — چو شیرین و خسرو موافق بهم
ورش [illegible] — کشیدند از سر آرزو در برش — گزیدش بدندان لبی چون نبات — خضر بهره ور شد ز آب حیات
[illegible] کرده آهنگ خواب — بدر سفتن الماس را کرد ساز — سر درج لعل و گهر کرد باز
[illegible] شد لعل وی کامیاب — چه سلکی کز و ریخت در خوشاب
[illegible] سر چشمهٔ زندگی خورده آب

ثمر یافت از نخل جان بید
ز بوسه و کنارش رجیع شد کامیاب
چو چشم سیاه
حریرش شد از خم سنون و نیم
گذر کرد از پردهٔ گل نسیم
دو درج چون دو برگ گل از آب و رنگ
کشیدند هم را در آغوش تنگ
ز یاقوت
دو لب تشنه آسوده در لطف و تاب

می از ساغر کامرانی کشید — خضر شربت جاودانی کشید — ز سودای لعل بتان در شراب — فرو رفته از فکر آتش بآب

شه ابکیی لعل جانان بود — بود زهر اگر از انجمیوان بود — برآقلیم عیش و طرب کامران — چنین خوی است سلطان صاحبقران

که در عقد خویش آورد گوهری — درآرد به برج شرف اختری — بتی بود در غایت دلبری — ازو در پس پرده حور و پری

بجستش چو خور عالمی در نگین — زنسل سلاطین ایران زمین — خرش خون فشان لب بر چون نبات — چمی غبغبش پرز آبحیات

لبش گر اشارت کند سوی سنگ — شود سنگ از و لعل یاقوت رنگ — لب و چشم خوشش که فرمان دهد — یکی جان بر دیگری جان دهد

ازو غیر گل خار خاری نداشت — که پیرش خرش اعتباری نداشت — بنفشه بتاب اندرخم موی او — ز خجلت بود در زمین روی او

ز خدان او بود گوئی ز سیم — که با ماه نو بود سیبی دو نیم — بجولان گوئی خم زلف و خال — ربود از بتان نکوی حسن و جمال

ز بند دام زلفش بلد اصلا — کند صید دلها ز دام بلا — چمی غبغبش راز زلف سیاه — رسن کرده و رفته یوسف بچاه

با برو کمان و بالا بلند — ز ابرو دو چشم آهوی در کمند — جمالش گل و خال رخ مشکبین — جمالش چنان بود خالش چنین

فرستاد سویش ز سیمین اساس — عروسی فزون از شمار و قیاس — ز بس تنگ تنگ اندر آن تنگ تنگ — فضای زمین فلک گشته تنگ

پر از مشک تر استران گزین — خرامان چو شکین غزالان چین — همه بنده فیلان به گنج سنج — ز خروم شان افزده ها بهر گنج

شتر ها پر از لعل رخشان شده — درخشان چو کوه بدخشان شده — ز عنبر شتر گاو و عنبر شده — جهانی ز عطرش معطر شده

غلامان و ترکان سیمین عذار — فزون تر ز روز و شب روزگار — ز هر جنس چیز یکه در کار بود — زاندک که بسیار بسیار بود

شب تیره کابین بنو عروس زمان — نهان گشت در پرده آسمان — شده سبز و خرم سپهر بلند — ز خورشید نیلوفرش بی گزند

سواد فلک گشته عنبر فشان — بهار یکی عنبرش گیکشان — یکی بارگاه بریشم طناب — کشیدند بر چرخ چون آفتاب

نهادند بهر شبه شهریار — در و صندلیهای زر صد هزار — نشست اندران شاه گردون جناب — چو در روز چتر سپهر آفتاب

صدور خرد در بصد احترام — گرفتند در صدر مجلس مقام — گروهی خرد وار کشور کشای — بهر یک ستادند عزت بجای

سلاطین و گردن کشی سرفراز — نهادند بر سینه دست نیاز — شد آراسته کوه و بازارها — ز دیبای رنگین و گلزارها

فروزنده شمع از بسار و یمین — چمنها نمود از گل آتشین — بسخدست بتان چست و شیرین همه — کمر بسته فرمانبر آئین همه

پی عقد شان از زر و سیم و دُر — ملبقها حبین فلک کرده پُر — ز بهر زفاره بر بین بارگاه — بر بین زده سپرهای از روی ماه

در آمد بمجلس می لاله رنگ — ز بهر تواضع دو تا گشته چنگ — پری سطرب اندر نشیوه دلبری — ز سر برگرفته قانون چو بال پری

چو نعل ستوران دران دشت کین — فتاد از سپر قبّه‌ها بر زمین — ستوران در افتاده بی نعل و سم — سر اسیمه دشمن دست پا کرده گم

نی نیزه‌ها از تفنگ یک بیک — تهی کرده قالب بسان تفنگ — ز خونیکه تیر کز دز فرق مرد — شفق شد برین گنبد لاجورد

ز بسکه سر و تن که افتاده بود — ز خون دلیران خم باده بود — ز خون کاسهٔ فرق مردان جنگ — قدح‌ها پر از بادهٔ لاله رنگ

ز گرد سپاه و ز پیکان تیر — گره شد نفس در گلوی نفیر — ز غوغای لشکر دران رستخیز — یلان را فراموش شد از گریز

نه آن زیر دست و نه این سرفراز — کسی را نمیشد در فتح باز — ز بانی تفنگهای خصم از کمین — بر آورده دود از یسار و یمین

دم تیغ خیل قیامت ستیز — بر آن آتش افزود ها موج ریز — ز بانی علمهای دشمن بلند — سپهر آتیش از آسمان بهره مند

دم دیگرش خیل گیتی کشای — در افگنده کرده ز نعلین پای — ولی عاقبت چرخ آئین نبرد — ز خیل مخالف بر آورده گرد

نکرد اختر بخت شان یاوری — نه سلطان بجا ماند و نه لشکری — فتاد از هوا طوطیهای حمال — رسید آفتاب علم را زوال

چو کشتی فلک غرق دریای خون — که گشت از علم بادبانش نگون — کمان ناتوان از غم دوستی — از و مانده بر استخوان پوستی

چو ترکش دمان عرصه ترکتاز — ز پوشش جدا هر طرف طبل باز — در افتاده شیران چابک عنان — یکی از خدنگ آن دگر از سنان

گریبان و گردن گرفتند و پست — گریبان دریدند و گردن شکست — یکی را دل از زخم پیکان فگار — بخون غرقه چون غنچه از نوک خار

یکی را گسسته کمر بند زر — فتاده چو کوه گران از کمر — فگنده گره دیگری تیز گام — رمیده چو مرغان وحشی ز دام

اتا قه بر دیگر تند و تیز — بر آورده بر زآهوی در گریز — بصد حیله سلطان گزیده جمال — بروان رفت ازان عرصه پر ملال

جز این نیست آئین چرخ بلند — که زهرت دهد بعد جلاب قند — ندارد فلک رسم آئین و داد — سر کینه دارد بهر نامراد

بیا ساقی آن جام آئینه وار — که اسکندر و جم بود یادگار — بده و ز غم دورم آزاد کن — خرابا تیان را همی شاد کن

نشان جم از جام و اسکندر از سپر — در آئینه بین و ز سکندر بپرس — جم و قت و اسکندر عالم است

نگارنده نقاش مانی فریب — **بعقد در آوردن سلیمان زمان و** — عروس سخن را چنین داد زیب

که شاه جهانگیر عالم پناه — **بلقیس دوران را ابدت ظلال عصمت شان** — چو آمد به تبریز از رزمگاه

بفرخ ترین ساعتی آفتاب — شد از تخت و دولت حمل کامیاب — ز نیلوفر آراسته انجمن — پر از شیشهٔ ساعت آمد چمن

برابر شب و روز با یکدگر — چو آئینه هر دو رود در نظر — شگفتند دلها بفر و شکوه — پر از لاله شد دامن دشت و کوه

شقایق چو لعل بتان می پرست — بعشرت قدح‌های گلگون بدست — درین فصل خاقان اعظم بخش — بمیدان عیش و طرب را ندرخش

بهرآمد غریو خم هفت جوش — خم روی شد آسمان از خروش — یمین و یسار سپه استوار — زخاقان یمین و ز سلاطین یسار

قبا آبنان مرصع کلاه — ستادند در قلبگاه سپاه — زسم ستوران هوا گردناک — فلک بر سر خویش میکرد خاک

سم باد پای زمین سای شد — زبرق آتش فتنه برپای شد — زسوی دگر خصم گردن فراز — برون از شکر با آئین ساز

ز رستم نژادان بهمن نهیب — یمین و یسار سپه داد زیب — برآراست هر سو بآئین جنگ — هزاران صف از اژدها و نهنگ

بسر خود آهن همه کینه کوش — دو دریای آهن درآمد بجوش — دم نای شد آسمان بهره مند — اجل را صلا زد ببانگ بلند

کمانها برآمد ز قربان بسنگ — که قربان شود عالمی از خدنگ — زمار تفنگ مهره انگیختند — زبرق بلا آذرها ریختند

کمان کیانی چو ابروی یار — زهر گوشه گشته مردم شکار — زپیکان خونی که خشان شده — بدن کوه لعل بدخشان شده

چو از تیر پهلوی گردان بسی — ز درگاه سلطان رستم نهاد — روان شد یکی کوه آهن چو باد

گرفت آتش کین یمین و یسار — جهان کرد طوفان نوح آشکار — برون جست مرغ خدنگ از کمان — عقاب شکاری گرفت آسمان

کمان و کمند آفت عقل و دین — یکی در کمند آن دگر در کمین — علمها ز بس ناوک تیز پر — چمنها و مرغان در و جلوه گر

زهر سو سنانهای زهر آبدار — چو مژگان غمزه زنان فتنه بار — یلان تیر فی خورده چون نیشکر — چو فی بسته در جانسپاری کمر

جرسهای روئین زبان فتنه بار — چو دلهای سنگین دلان ستمگار — سراسر علم در کشش و لیسند — چو رخسار خوبان بالا بلند

ز دود و شراری تفنگهای جنگ — کمانها چو قوس قزح رنگ رنگ — ز خون چشمهای زره قطره بار — چو باران که بارد ز ابر بهار

ز گرد ستوران هیجا شتاب — ملک زیر خاک آدمی غرق آب — زهر سو دلیران بمردانگی — کشادند بازوی روئین تنی

یمین سپاه قیامت ستیز — فتادند از دشمنان در گریز — چو آن بیشه خالی شد از ببر و شیر — که آن بیشه پیدا شد از ببر و شیر

بجنبید از جا بفر شکوه — شکوهی که از وی بلرزید کوه — کند آنقدر جلوه نخچیر و رنگ — که حمله نیاورد غران پلنگ

بود تا دمی جلوهٔ کبک نر — که شاهین نشد در هوا جلوه گر — ز پروانه آن شاه فولاد چنگ — ندیدند مرغابیان بید رنگ

اگرچه بود پای بر جا درخت — درافتد ز پا چون رسد باد سخت — ز لنگر بود گرچه کشتی چو کوه — نهنگش چو دریا کند بی شکوه

فتاد افسر و سر زتن لخت لخت — گل و میوه رفت و نگون شد درخت — ز خون دلیران زره لاله گون — فرو رفته گردان بگرداب خون

یکی زد بگرز آن دگر یک به مشت — فتاد این بگرز آن به مشت درشت — ز بس زین دران عرصه سیمینه بوز — ز خون همچو گلهای بستان فروز

بر فرق گردان آئین غرور — نگونسار همچون قطاس ستور — سپر با مشتک دران ترکتاز — ز بنطاره اش دیده نا مانده باز

جهاندیده پیران لشکرشناس — پی جنگ افگنده طرح اساس — یلان از میان تیغ هندی عیان — همه بسته در جانسپاری میان

لب آراسته شاه گردون پناه — بدلداری سروران سپاه — یکی را شد از خود زر چاره ساز — که بر خیل دشمن شود سرفراز

دگر را برافراخته پر کلاه — رساند از شرف فرق بر اوج جاه — یکی را ز افسر سر افراز کرد — که میخواست سر بازیش در نبرد

دگر را کرم کرد تیغ ستیز — که از خون دشمن شود تند و تیز — یلان را بزه بگیر و انگشترین — قوی پنجه گردان پی کار کین

نمود از زره کوهها پرشکوه — نهاد از زه پشت گردان بکوه — ز سوی دگر خصم فولاد چنگ — دُر مشورت سُفته در کار جنگ

در اندیشهٔ روز تا صبح گاه — همه شب سران بر سر رستم پناه — بیا ساقی ای آفتاب کمال — که خورشید رویت نبیند زوال

شب درد و غم را نهایت رسید — بدید می که روز عنایت رسید — مغنی زدوران خرابم بسے — چو تار تو در پیچ و تابم بسے

مهمانی نمودن شاه جمشید بانامراد سلطان و گریختن او سوی آذربیجان

گرفتار در دم دوائی رسان — من بینوا را توانائی رسان

چو این قاتل خانه سوز سپهر — برآمد بکف تیغ خونریز مهر — نهاد از سر گنبد سلطان شرف — ز خود شید خود در زر افشان بفرق

غریو نفیر از فلک برد هوش — سر فیل بر چرخ بگرفت گوش — برآمد م نای آئین ستیز — شد از باد کین آتش فتنه تیز

خدیو جهاندار عالم پناه — بجنبید و در جنبش آمد سپاه — درآورد پا در رکاب ستور — کلیمی برآمد بسان طور

ز تاج و اتاقه ز زیور رش — چو شمعی و پروانه گرد سرش — سمندش چو دیو بجولانگری — بره جلوه گر پادشاه پری

فروزان درخشش بر سمند مراد — برافروخته آتش از تند باد — شد از شقها آسمان در حجاب — گرفت از مهه هر علم آفتاب

علمهای رنگین و ماه و علم — چو پرهای طاؤس باغ ارم — ببستند بر ناقه کوه اد شکوه — بغرّید رعد بهاری ز کوه

سر از خود آهن برآراستند — چمنهای نیلوفر آراستند — نهان در زره مهوشان زنان — چو در حلقه مرید ها مردمان

بتان همچو شاخ گل بر سمند — ز خود و سنان و سپر بر سمند — ز گرد یکه شد بر سپهر زمین — در آسمان بسته شد بر زمین

ز بس کوه ها از غبار سپاه — پلنگ فلک را شده جلوه گاه — همه پرچم طوقها بر سپهر — پذیرفته کاکل ازان فرق مهر

علمهای والا همه رنگ رنگ — چمنهای رنگین و صفهای جنگ — کمند دو سه پایه را ابتلاء — سراسر چو گیسوی خوبان بلا

جگرگون نهال سنان بر سپهر — که پرورده دهرش بخون جگر — ز ترکش یلان را کمر پشتگاه — نموده عقاب از کمرهای کوه

ز گلگون تق سر علم بر سپهر — بود از شفق آفتاب بلند — ز والا سر نیزه شد لاله رنگ — ز خار سنان رشته گلهای جنگ

دو دریای لشکر بجنبش گرفت — دو کوه قوی پایه جنبش گرفت — سلیمان اساسی سکندر پناه — برآراست قلب و جناح سپاه

نی نیزه از خون پیر و جوان — فروزان چو شاخ گل ارغوان — سر لشکر زین بخون گشته آبگل — نمود از میان شفق چون هلال

ز گرز گران سروران سرگران — برون رفته هوش از سر و مغزشان — ز شمشیر کین خود ز چاک چاک — چو بار صنوبر فتاده بخاک

ز سرها که بر تیزه بود استوار — در و دشت شد سر بسر لاله زار — بخون خاک میدان شده متصل — فرو رفته پای ستوران بگل

چو دریای خون عالمی موج زد — ز رنگ شفق موج بر اوج زد — فرو رفته چرخ مدور بخون — بسان حباب می لاله گون

کلاه خود ها لاله گون سر بسر — چو از خون دل اطلس در و پرنیان — سپرهای کین شد دران رزمگاه — ز رود تفنگ چرخ نیلوفری

یکی گرز آهن بکف جلوه گر — ز میدان برون برده گوی ظفر — بمشت آن یکی دست دیگر شکست — دران کارزار بداندیش دست

جرس مانده در عرصه ترکتاز — چو نیلوفر از جنبش ناله باز — چو دیدند یعقوبیان دیر — که گرگان ندارند نیروی شیر

پریشان شد از داوری کار سخت — گریزان ز میدان کشیدند رخت — برآراسته هر دو صف از سپاه — رسیدند هر یک بمیعادگاه

شب تیره کین شاه خورشید چهر — فرو آمد از سبز خنگ سپهر — نمیدند در شب علاج نبرد — گفتند آن زهم نیک و بد فرق کرد

فرو آمد نداز د و جانب سپاه — چو شیر ژیان سر بکینه خواه — شبی کم ز روز قیامت نه بود — چو روشن قیامت علامت نبود

شبی همچو اثر در بلای سیاه — بلای بود از دهای سیاه — نشانی ز خورشید دوران نبود — همه ظلمت و آب حیوان نبود

فگند ابلق آسمان نعل پای — که دیگر قدم بر ندارد ز جای — فرو ماند یک از سم پر شتاب — شد شش خار پا سوزان آفتاب

ستاده بجا آفتاب بلند — فلک بسته پایش بچندین کمند — چلنگ فلک خواسته بهر جنگ — گریزان شده ماه بدر از پلنگ

چو گلخن فضای فلک پر ز دود — چه دودی کز آتش نشانش نبود — پی در ز چرخ آستانبار مهر — بدریا فرو رفت زیر سپهر

نگون دلو چرخ از طناب شهاب — که یوسف برون آمد از چاه آب — بحیرت ستاده سپهر برین — ز غیرت نظر دوخته بر زمین

ز شعل همه چشمها بهره مند — چو از بهر و ماه آسمان بلند — چو خورشید ماه علم دلفروز — شب تیره را کرد روشن چو روز

بهر گان یکی رفته از دیده خواب — یکی کرده بالین عشرت خراب — ز اختر چراغ آن یک افروخته — چو عینک بسان دیدها دوخته

در اندیشه جنگ آوران دمان — که کارم که فرداد هد آسمان — بباز و کمان بهر چابک روی — وزان کرده بازوی همت قوی

یکی بر سپهر قبه کرد استوار — دران شب سپه از هاله کرد آشکار — تبر زین یکی بست بر زین زر — دو پیکر شد از ماه نو بهره ور

ز تار کمند آن یکی طرف بست — که سر رشته کارش آمد بدست — یکی بوده از سر علم رنگ را — زده صیقل آیینه جنگ را

ز طوق آن یکی پرچم آویخته — بلای زهر سو برانگیخته — تفنگها چو شمع آتش افروز بود — بلا را شب عید و نوروز بود

بفرخ ترین ساعتی جم اساس — بجنبید با لشکری بی قیاس — کشیدند بدبختیان تنگ تنگ — چو قوس قزح بر سپهر روز رنگ

علم زاطلس آسمان بهره مند — چو خورشید تابان برآید بلند — اتاقه چو ابرش بسر بر ساری — چو ابر یکه بر فرق خورشید جای

ز تندی سمندش کمر شد چلوه باز — بفرسنگها ماند از و سایه باز — سمندیکه موی سمش بید رنگ — بریدی ز اقصای چین تا فرنگ

ز سنگی که بر رفت و آمد فرود — شد از زخم وی آسمانها کبود — ز سُمّ ستور و ز گرد سوار — فلک بی مدار و زمین بی قرار

ز نعل ستوران که در راه بود — زمین آسمانی پر از ماه بود — شتر را ز کوهان شکوهی دگر — چو کوهی ببالای کوهی دگر

چو زان قصه آگاه شد نامور او — فتاد آتش غیرتش در نهاد — بجنبید از جا بفرسنگ شکوه — شکوهی کزان آب شد تیغ کوه

بر و گشتند جمع از یمین و یسار — همه غرق جوشن ز سر تا بپای — شتابان شد آن کوه آهن ز جای

نهفته دران کوه آهن شکوه — پلنگان شیر آزما کوه کوه — قراول سواران گردون علم — رسیدند از هر سو جانب بهم

شد از جُبّه پوشان زمین کوهسار — پلنگان آن کوه ها جبه وار — ز بانگ نفیر قیامت نهاد — جهان شد گرفتار طوفان عاد

ز سُمّ ستوران زمین لرزه ناک — فلک شیشه ساعت از گرد و خاک — علمهای والا فلک سای شد — ز هر گوشه فتنه بر پای شد

ز دود تفنگ آسمان شد بتاب — فرو ریخت از چشم سیاره آب — نی نیزه بر آسمان ز علم — شد از بهر دست عطارد قلم

سنان نیلگون رنگ والا گرفت — ز برق آتش فتنه بالا گرفت — یلان زیر جوشن علم کرد تیغ — چو کوهی سراسر پر از برق میغ

پلنگان بکف شاخ زرنگین ز رنگ — چو قوس قزح زد بر و رنگ رنگ — ز هر گوشه رستم دلان زمان — کشیده و کشاده ز تیر و کمان

خدنگ از کمانها دویدن گرفت — عقاب شکاری پریدن گرفت — چنان از تفنگ آتش افروختند — کزان طوبی و سدره را سوختند

سپرها کمگلگون دران دشت کین — ز برق تفنگ شد گل آتشین — ز پیکان بدن چون ز رخ چشمه سار — ز رهها چو چشم بتان فتنه بار

بفرق پلنگان غبار سیاه — چو بر فرق کهسار ابر سیاه — ز بس بر فلک تیره گرد غبار — بر آن آشیان کرده مرغ استوار

بهر سر علم بر فلک کرده راه — شده عینک دیده خورشید و ماه — فتاده بر فرق گردان به تیر — تذروان بچنگ عقابان اسیر

چو پر افگندی خدنگی ز سر — بجا لیش نشستی خدنگی دگر — کمان و کمند آفت روزگار — چو ابرو و زلف بتان فتنه بار

چمن شد ز نخل سنان دشت و در — گلش جوشن و غنچه اش خود زر — ز برق سنان و تفنگ بحجاب — هوا پر شرر آسمان پر شهاب

بتیغ از دو سو رایت افراشتند — بسوسن گل ارغوان کاشتند — نی نیزه از تیغ گردان شگاف — شده ناوک از بهر تیر مصاف

تفنگ چو اژدر سر بر قمر — دمان پر ز آتش درون پر ز زهر — فلک را چو مهره حلقهای کمند — سر شیر گردون در آمد به بند

ز آسیب پنجهٔ شاهباز — بود طایر آسمان بی‌نیاز — کسی را بود لاف رهور نبرد — بلی روز میدان شناسند مرد

کمش بر سر رخم خیل انبوه را — ز طوفان دریا چه غم کوه را — زبانی بود تیغ آهن ستیز — نگویم سخن چند بشمشیر تیز

جواب نامه آمدن شاه از نزد نامراد سلطان

چو قاصد ز نزدیک سلطان رسید — چو هدهد به پیش سلیمان رسید

ازان نامه چون شه شنید خاقان نشان — شد آشفته چون طرهٔ مهوشان

که سلطان بود مست و دیوانه هم — پریشان او خویش و بیگانه هم — ندانم که اندیشهٔ خود پرست — کز و در نسب بهتری نیز هست

کسی را که باشد خرد رهنمای — برون کی نهد از حد خویش پای — گر او را پدر زاده سنجر ست — مرا جد و فرخنده پیغمبر ست

ندانست نیکی ز بد آن بوالفضول — که لاف نسب زد بآل رسول — کجا ذره و آفتاب از کجا — کجا چشمه و دریای آب از کجا

عفا الله که با آفتاب غنی — بود ماه را دعوی روشنی — نه شمع آمد از راه اندیشه دور — که با صبح صادق زند لاف نور

عقاب ار نشود بر زمین پایه سای — نباشد ولی سایه اش چون همای — منم شاه و دست ولایت مرا ست — ز شاه ولایت حمایت مرا ست

مگو از پدر گر چه اسکندر ست — که او چون تو نیز آدمی دیگر ست — بسی مردم از اهل این روزگار — ز نسل قباد و اسفندیار

بمیراث باشد اگر سروری — بود سلطنت را بسی مشتری — بود مرد را اعتبار از حسب — نباشد بزرگی با صل و نسب

گرت نیست فرهنگ و دانش شعار — چه حاصل که بودت پدر شهریار — ز پنجه و زور رستم ملاف — که امروز نتوان بزور و رش مصاف

گرت نیست شمشیر و بازو قوی — ز نسب نامه ام تیغ تیز آب بس — نسب نامه ام تیغ تیز آب بس

سکندر شهنشاه کشور گشای — جهانگیر اگر شد بتدبیر و رای — من آن آفتابم که شد بیدریغ — مرا ملک عالم سعه بر تیغ

بود رای من دولت تیز من — هوادار من تیغ خونریز من — سلیمان که اورنگ شاهی گرفت — بلشکر زمه تا بماهی گرفت

بفرمود انگه که خیل و سپاه — بآهنگ میدان سپارند راه — بیاساقی ای نور چشم و چراغ — که رستم ز زلفت پریشان و ماغ

چنانم بیکجرعه بر دل ز دست — که ر سوا شوم پیش مشیار و مست — که از چشم و زلف تو افسانه ام — پریشانم و مست و دیوانه ام

ز زلفت بتابم ز چشمت خراب — دلم پر شرار ست و چشمم پر آب

توجه فرمودن رایات نصرت نشان بانامراد سلطان و محاربه نمودن فراولان و شکست خوردن یعقوبیان

همایون همای سعادت اثر — کشاد از چنین بال فتح و ظفر

که چون صبحدم شاه گردون خرام — برآمد برین ابلق تیز گام

کوالک شناسان ره شب نورد — سطرلاب بر کف چو بدر منیر

از نزد نامراد سلطان و آگاه شدن صاحبقران ازان و خشمناک گردیدن

که سلطان چو دید آن چنان نامه را — برآراست در کینه هنگامه را
قلم برگرفت از طریق عتاب — ز روی عتابش رقم زد جواب
که ای آفتاب سپهر کمال — مبادا ز دور سپهرت زوال
تو ئی آن سرافراز فرخنده بخت — که چون آفتابت بود تاج و تخت
تو دریا شکوهی و من آن نهنگ — که دریا بود از نهنگ هم بهنگ — تو گر شاهبازی منم آن هما — که شد در جهان دو تن سایه سای
تو خورشید ملکی و من آن سحاب — که تا فیض شد از برق من دیر یاب — مرا تا بود دم درین کارگاه — پدر بر پدر بود صاحب کلاه
بمن میرسد تخت شاهی و بس — چرا دیگری را بود این هوس — زاندیشهٔ گل معطر دماغ — نراند کسی با غبان را ز باغ
گر قسم که گرگ آورد سر دمه — نسازد شبان را جدا از رمه — نگیرد کسی کوه را از پلنگ — نسازد تهی بحر را از نهنگ
منم این زمان یوسف ناامدار — یعقوب فرخنده فریادگار — ز تاج و سریر ازل کامیاب — سریر سپهرست و تاج آفتاب
خود انصاف پیش آور بر گوی راست — که در سلطنت حق بجانب کراست — من از بیضه بر خاندان قدیم — که کار خطیرست و رنج عظیم
برون کن ز خاطر تمنای گنج — که از اژدها بایت رسد در دو رنج — بود فکر تاجت خیال محال — چرا مرد عاقل کند این خیال
مکن زین هوس نخبه خاطر بسی — که عنقا نیفتد بدام کسی — مشو جانب بیشه ام جلوه گر — حذر کن ز پیرامن بیشه شیر نر
ازان بیشه تا شکل توان یافت کام — که شیر ژیان راست در وی مقام — ازان گل نگردد معطر دماغ — که دارد نگهبان بر اطراف باغ
بهم صلح شاهان بود ناصواب — نتابند با هم مه و آفتاب — شهان را بهم نیست جز دار و گیر — ز شاهان شطرنج عبرت پذیر
دو شه صلح ازان آشکارا کنند — که با هم دو روزی مدارا کنند — ازان پیش یکدیگر افسر نهند — که ترسند ز داعی سر نهند
سری کز زبونی نهد افسرے — سزاوار فرقش بود مجمری — اگرچند شاهین بود سرفراز — نشد تابع رای او جرّه باز
هما ارز دولت بود کامیاب — نیاسود در سایهٔ او عقاب — بهانگیر اگر شد پلنگ دلیر — باو در نیاورد سر نرّه شیر
چه غم گر بود دولتت تند و تیز — که دولت ز تندی بود دستخیز — سناز ار بود دولت بی زوال — که بیند زوال آنچه یابد کمال
بپای تاج زرکینه آئین بساش — ز پیش ازین سر کین بساش — اگر سر رود در سر افسرم — تمنای آن کی رود از سرم
گرم سوده گردد درین راه پای — کنم دیده را همچو بالوش سای — حرامش بود ترکش و تیغ تیز — که پهلو تهی سیکند از ستیز
منه پیشه پای عزیمت ز جای — نگهدار جا تا نیفتی ز پای — چه باک از ستان در کف فتنه جوے — که مارد سر جان بر از دو سوے

ز دشمن سپهر برین یاورش | اگر خواهد افسر سایدسرش | چو با تاج گلگون بدبخشش سنان | کند جلوه بر فرخش آتش عنان
اناقه بود بر سرش آن همای | که دارد بر آتش چو پروانه جای | چو شد مهر اقبال او بختش بلند | چراغ از فروری نباشد پسند
مده رشتهٔ دوستی از دست | که طرف از نیز اعش کسی بر نبست | بود دوستی شمع مجلس فروز | خصومت بود آتش چارسوز
فروزان مکن آتش رستخیز | مباد اشراری رسد در تو نیز | کشد تیر اگر بر عدو دست تو | مباد اشود در نجه زان شست تو
مکن جز نکوئی بکس زینهار | چو کردی بدی چشم نیکی مدار | اگر خار اگر گل نمائی در آب | ز عکس همانست دهد کامیاب
تواضع کن و اهتمامش ببین | جوانمردی و لطف عامش ببین | بد شمن نداز نکوئی تفس | کمال مروت همین بست و بس
گر از تاب مهرش شوی بهره مند | شود ذره ات آفتاب بلند | شود لطف او شامل حال تو | فروزان کند شمع اقبال تو
بود آب و آتش بصلح و بجنگ | بخشش محیط و بکوشش نهنگ | نی نیزه و خامه اش وقت کار | یکی شکر آرد یکی زهر مار
بر آشفت زان گفتگو نامراد | زبان زد بطعن امیران کشاد | که این زمان مهر و اقبال و بخت | مراداشت در ظل اقبال تخت
اگر شد فلک بخت شاه زمان | بود پایهٔ تخت من آسمان | بنوزش بود حلقه تا کمند | مکن دست و پا گم زبیم گزند
نشد مهر اقبال او ذره ریز | چو سایه چرا رو نهی در گریز | زمیدان لوگر گشم پای بس | چسان نام مردی برم پیش کس
بود دود کز ان نیزه و دست مرد | که باشد گریزان ز راه نبرد | چرا ناز د آنکس ز گریز و زشت | که دشمن ستاند ز دستش بهشت
مبین سوی آن بی هنر زینهار | که بیند بپشتش بهنگام کار | کسی را که شد گام زن در گریز | نمیباید ش زد از تیغ تیز
کسی کو شود زرد رو در جنگ | سخن کی بگردد ز رخش لال رنگ | بود نام مردی بر انگس حرام | که فارغ بود از غم ننگ و نام
مرا در سر اندیشهٔ جنگ اوست | نوای عراقم بآهنگ اوست | نصیحت نیامد باو کارگر | نکرد اندرو قول ایشان اثر
چنان مست بود از شراب غرور | که بودش یکی در نظر مار زنور | نشد جاهل از بند کس کامیاب | نشاید بنای عمارت بر آب
نصیحت بدیوانگان نا هنر است | که پنبه بر آتش نهادن خطاست | بدریا نشوید کسی نقش سنگ | بباران نرفت از شب تیره رنگ
بد از نیک نادان نکرد امتیاز | ندانست اعمی گل از خار باز | بدیوانه عاقل نشد نکته سنج | نشد همدم اندر دها بهر گنج
بیا ساقیا پند زرهاد چند | بده باده تا دست شویم زپند | که پیش لبت باده از نقل و جام | بود بر حریفان مجلس حرام
بیا مطرب از نغمه معتدل | بکش چون نیم پنبه از گوش دل | چنانم برا زنغمه کن گوش بوش | که بیرون رود پند ناصح بگوش

دبیر سخن سنج بانی قلم | **جواب نامه باصاحبقران** | برین لوح رازا نچنین رقم

نظر کن که چندین شه و شهریار — که بودند فرمانده روزگار — چسان طوق فرمان بفرمان بری — نهادند گردن بفرمان بری

بتاراج ملکم مده پاد لیر — که نبود تهی بیشه از نرهٔ شیر — بامید گوهر بکام نهنگ — نیندازد خود را و پیش آن نهنگ

سنانم نگر ترک این کار کن — مبین در گل اندیشه از خار کن — منازار چه باشد کمندت بلند — کزان گردنت را کشم در کمند

مجو طوق پرچم پی کارزار — که اینت کمندست و آن چوبدار — فلک سا کمش سایبان زرت — که گر گردون فرود آورت بر سرت

به بین تیغم از خنجرت رخ بتاب — مگو پیش دریا یکی قطره آب — تو کوهی و من آن پلنگ از شکوه — که پا می نهم بر سر تیغ کوه

فروزان مکن آتش کین چو شمع — که خود را بسوزی بنزدیک جمع — ز تیغم گرت خود زر بر سرست — همان قصهٔ مهر و نیلوفرست

درین گلشن از نخل دولت بچنگ — گل آشتی دارم و خار جنگ — ز خارم شود آتش فتنه تیز — زند در جهان شعلهٔ رستخیز

گل عطر بیزم درین کهنه باغ — کند از شمیمش معطر دماغ — بیا ساقی آن دلبر نوش لب — لبالب کن از باده جام مرا

که از باده لعل تو افروختم — تو آبحیاتی و من سوختم — چو شمع از خمار آتشم در دل ست — ز اشک روان پای دامن گل ست

دگر باره آبی بدفع خمار — مگر آورد باده در روی کار

مشورت کردن نامراد سلطان در باب اطاعت صاحبقران بامرای نصرت نشان و پای کشیدن از میدان نصیحت ایشان

خرد پیشه راوی شیرین کلام — چنین داد نظم سخن را نظام

کزان نامهٔ سلطان بیداد کوش — چو دریای قلزم بر آمد بجوش

پی مشورت مجمعی ساز کرد — ز روی سخن پرده را باز کرد

که آید چنین نامه با صواب — بفرمش که ای خسرو دین پناه

نزاع شهنشاه را تسلیم گیر — بشیران نبرد آزمای اخطاست

مناسب نباشد ز آهوی چین — که با شیر نر پنجه در پنجه خواست

ز کینش که از جان برآمد دمار — بود نامه فتح در دست او

بدو رش کز و شیر نر شد خجل — بخم ار نکرد آزمون شست خویش

بدولت سران سر کشان شد بچنگ — که در هرش نیاورد سر زیر پای

قضا منبر آراست از فلک — که جایش رسد بر سریر سپهر

ز کارش کشاید گره ماه و سال — نداند فلک قدر مردان دریغ

بنزد شما چیست این را جواب — رساند ز سر دفتران سپاه

خطای عظیم ست کار خطیر — ستیزه بصاحبقران ناسزاست

که آید بمیدان شیر غرین — ندانست دست چپ از دست راست

کسی را نباشد بجان زینهار — ز تیغش که شد عالمی بست او

مگر زنده شد رستم شیر دل — نگوشد کسی بازبردست خویش

ازان پای عمرش بدر آید بسنگ — بجنبد کسی بر خلافش ز جای

که بر نام او خطبه خواند ملک — برآورد دست دعا ماه و مهر

بانگشت دندان نجوم و هلال — بمردی زند بر سپهر چرخ تیغ

نامه نوشتن صاحبقران زمان بنام مراد سلطان

زهر بیشه شد جمع چندان هزبر
که شد بیشه‌ها تنگ بر شیر نر
بیا ساقیا زان شراب رفیق
که شد خانه جامه را چون عقیق

بمی دیده گردان چو گلگون کنم
دوای دل و جان محزون کنم
بکف نه بس بود جام ارغوان مرا
چه حاجت نگین سلیمان مرا

مرا در نظر ساغر دلکشای
بسی خوشتر از جام گیتی نمای

نگارندهٔ نامهٔ دلفریب
زسنبل سمن را چنین داد آب

که شاه جم آئین جمشید رای
چو آورد ترتیب لشکر بجای
یکی نامه از خامهٔ سحر ساز
رقم زد بسلطان گردن فراز

سر نامه نام جهان آفرین
سخن را چنین داد انگه طراز
که ای اختر دودهٔ عز و ناز

بحمد الله از فیض یزدان پاش
که شد تابع رای ما ملک خاک
زنو آفتابی برآمد بلند
که آرد زمین و زمان در کمند

همای دگر شد سعادت فزای
که در سایه اش عالمی کرد جای
برآمد بتخت آن سلیمان نگین
که آید بزیر نگینش زمین

جهانگیر شد آن سکندر سریر
که گردد زگاوس و جم باج گیر
غرائی درآمد بمیدان دلیر
که بیشه تهی سازد از بیشه شیر

ندروی درآمد بجولان ناز
که صید بخراسش شود دجره باز
گذشت آنکه بود افسر عز و ساز
کنون پیش ما کن بسرت فرش ساز

نماند آنکه بندد کمر بندگی
برون کن نگین خلافت زدست
که بالای دست تو هم دست هست

مبین بر سر شاهیت فرش سای
بزیر آی ازین سر خسروی
مکن پیش ازین فکر بالا روی

مباش از پی سلطنت سرگران
که شد وقت سرمستی دیگران
مزن نوبت سلطنت را ببی
که نوبت بود هر زمان از کسی

بود سایهٔ دولت ما همای
اتاقه مکن بر سر سایه سای
بود ظل اقبال ما دلپسند
مکن جلوه در زیر تخت بلند

بسوی مهر ایتم کن نظر
در آئینه بین روی فتح و ظفر
زرت را برآرا در ایام ما
عیارش ده از سکهٔ نام ما

ده از وصف ما منبر ار اطراز
وز انشان بچرخ برین سر فراز
کمند مرا بین زفرخندگی
مکش گردن از ربقهٔ بندگی

مکش گردن از رای ما زینهار
سر خویش نه بر خط روزگار
بدرگاه ما آر روی نیاز
که گردی زپا بوس ما سرفراز

سخن را هم آنجا بلشکر کشید
بگلی شود آن ممالک خراب
ازانجا بود در قیامت وبال

چو شطرنج از ما جرای دو شاه
شود عرصهٔ ملک و لشکر تباه
که کوشند با هم دو صاحبقران

چو سلطان کشاید در کارزار
بجرم یکی کشته گردد هزار
سلامت نه زان خشک ماند نه تر

چو ریزد تگرگ ابر در بانشار
نه گل ماند از وی رهائی نه خار
نداند نهال گل از بید باز

بتاراج ملکم کمین کرده باز — گشاده بصید حرم جسته باز — کجا صعوه را بود آب و تاب — که آید سوی آشیان عقاب

برآیم پس از فرصت روزگار — که از روزگارش برآرم دمار — ز گرز آنچنانش کنم سرگران — که گیرند از و عبرتی دیگران

سپاهی کشم سوی خلیش دلیر — بسوی غزالان برم ببر و شیر — نیم از سر و کارش اندیشه ناک — ز خفاش مهر فلک را چه باک

سپهر ایتش گر بود عرش سای — چو جولان دهم آنش با پای — ز نعل سمندش دمان ترکتاز — کنم طابق النعل بالنعل باز

پناه مخالف اگر جوشن ست — نهان در زره کوهی از آهن ست — چو بر وی کشایم در رستخیز — کنم آنش از آتش تیغ تیز

ز چشم زره قطره پیدا کنم — کنم چشمه و چشمه پیدا کنم — شود شیر اگر ببر و بتن در مصاف — کشد در کمان تیر جوشن شگاف

زره سازم از نوک پیکان نش — کمانش کنم چنبر گردنش — پلنگ و نهنگ از سر فر و هنگ — سپارند اگر راه ناورد جنگ

چو تیغم شود شعله زن برق وار — چو دریا کنم کوه را آبدار — برآرم دمار از نهاد پلنگ — بدریا دهم غوطه اش چون نهنگ

کنم بحر را آتش از تف و تاب — بسوزم نهنگ دمان را در آب — کنم پوست از فرق شیر و پلنگ — که سازم از آن پوشش طبل جنگ

بشیر فلک گر کشایم کمین — بگاو زمین گر کنم عزم کین — چو گیرم خدنگ و کشایم کمان — زنم از تفنگ آتش اندر زمان

ز پیکان تیز شرر تا گذر — مشبک شود آسمان سر بسر — ز ماه تفنگ سفته در روز کین — شود مهره پشت گاو زمین

چو گردد مهر راتیم سر فراز — نی نیزه ام در هوا جلوه ساز — بخاک افکند از خجالت بهم — سلیمان و آصف نگین و قلم

چو در بزم عشرت نشینم بجای — عجب سازم از جام گیتی نمای — دهد زهره را بهر بزم سپهر — ز قوس و قزح چنگ و نارش ز مهر

چو جولان دهم خوش سبجا شتاب — ندارد کسی پای من جز رکاب — چو بازو کشایم به تیغ و سنان — نگیرد کسی دست من جز عنان

دهم تیغ من کافت جوشن ست — نگو نسارایش سر دشمن ست — دران روز خصمم شود سر فراز — که بر نیزه فرقش کند نیزه باز

اگر سایه تیغ من آفت ست — به بیند شود آتش از تف و تاب — سهر راتیم ز یور ماه و مهر — زده صیقل آیینهای سپهر

کشاد نداب را سپه سروران — که ای در رکابت قبلگاه سران — ظفر بر یمین و یسار تو باد — همای سعادت شکار تو باد

سهر و آفتابت ز فرخندگی — غلامان تو صاحب تاج و تخت — ایاز تو محمود فرخنده بخت

اگر دشمنت غرق جوشن شود — گرفتار زندان آهن شود — ز تو شمع دولت برافروختن — چو پروانه پیشت زمن سوختن

چو دستان کمین آستین بر زنیم — بدست ستم خصم را سر زنیم — ربائیم تاج قباد از سرش — نهیم از تبر زین بفرق افسرش

در آریم فرق فریدون بند — کنیمش بکمان حلقه در گردن کمند — پس از مشورت شاه جم اقتدار — بدر آراست خیل فزون از شمار

مشورت کردن شهریار گیتی ستان بامرای نصرت نشان درباب محاربه کردن بنام اوسلطان

هزبر ظفر صید دشمن شکار ✦ چنین رایت افراخت در کارزار

که دارا اساسی سکندر شکوه ✦ چو باز آمد از صید صحرا و کوه

ز یعقوبیان در جگر خار داشت چو برگ گل از خار آزار داشت

لبش چون لب جام صهبا خموش ولی چون صراحی دلش در خروش برآراست بزمی چو خلد برین ز خیل سلاطین بایران زمین

ستادند شهزادگان سپاه چو شاهان شطرنج در پیشگاه سلاطین و خانان کشورگشای بحشمت ستادند هر یک بجای

صدور خرد وران انجمن نشستند چون گل بصندر چمن زبان آوران از سخن بسته لب نهادند بر سینه دست ادب

بتان فروزنده رخ شمع جمع بنخدمت ستادند هر یک چو شمع شه از درج در لعل سیراب بخت ز دریای لب گوهر ناب بخت

که ای شیرمردان آئین نبرد بود فتنه ها در کمین گاه مرد شهانرا بود آفت روزگار خیال شهرا بود و هوای شکار

درین بادی پرشر و جای شور چه گردیم دنبال آهو و گور شهانرا ستوران آهو شکار بهر اسپ از خرجبنیل در وقت کار

کسی گر تواند شکار پلنگ چرا آورد روبه نخچیر و رنگ بصید غزالان ندارم نیاز که چشم بتان باشد آئین ناز

چو عیزم برفتار کبک دری کبوتر که مرغی بود بانوا ببازی بسر پنجه برد در هوا

ز بارش چرا چاره سازی کنم چو طفلان تمنای بازی کنم بکبک و کبوتر مرا نیست کار کنم بعد ازین باز و شاهین شکار

مرا نیست پرواز مرغ قفس ز بال عقابم پر تیر بس اتاقه مرا از پی کارزار به از باز و شاهین برد در شکار

پر فرق من بر سرم سایه سای بود خوشتر از سایه گستر همای بود دام صیدم نه رهای جنگ چکار آید دام ماهی بچنگ

ز صید نهنگان توان یافت کام چه حاصل که ماهی در آید بدام چو خورشید تابان کمند بلند مرا شیر گردون سزد در کمند

همان به که کار آزمائی کنیم بشیران شکار آزمائی کنیم ظفر بر یمین و یسار من ست غم شیر و وقت شکار من ست

خدنگم بود از شکاری عقاب کز و نسر طائر شود در حجاب نتابند مردان رخ از کارزار هزبران ندانند غیر از شکار

نجوید پلنگ از می لعل کام بود خون صید ش می لعل فام بود دماغ از نقل و می شاهباز شکاری بدانه ندارد نیاز

بیائید تا تر کتازی کنیم بداندیش را چاره سازی کنیم سر فتنه دارد و گر نا مراد دگر باره بیداد گر کرده یاد

شنیدم که دارد خیال محال تمنای ملکش بود در خیال با هنگ جنگم دلیر آمد است عجب دارد او سوی شیر آمد است

چو پروانه پر سوزد جمع شمع به پروانه آفت رسد نه بشمع تذروی که شد سال عمرش تمام بروبا یه دانه اش سوی دام

شد از نیزه‌ها نیستان کوه و دز — دران نیستان شیر نر جلوه‌گر — پلنگ سپهر از چنان رستخیز — بقدّد و تا کرده عزم گریز

چو لوی صید تازی بپرداختند — لوای طرب را برافراختند — چو زلف پری پیکران تا عود — ز جان حریفان برآورد دود

چو نغمه‌سرایان نغمه‌نوا — فرشته بچرخ آمد اندر هوا — بصورت پری مطرب شوخ و شنگ — زبالا پری کرده مضراب چنگ

ز هر سو بتے جام نابی بدست — گرفته مهی آفتابی بدست — معنی چو دف را بدستان گرفت — نی انگشت حیرت بدندان گرفت

صراحی بر آواز نی داشت گوش — کشیده برون پنبه از گوش هوش — شده چنگ محراب اهل نیاز — صراحی ز بس سجده‌اش سرفراز

چو چشم بتان ساقی نیم‌مست — ربوده شکیب از دل و دل ز دست — قدح عینک چشم‌بستان شده — چراغ دل می‌پرستان شده

درین حال آمد سبولی چو باد — که دارد سر ے داروی نام‌مراد — ومارش ز فکر بدا لرتهی ست — دلش را تمنای شاهنشهی ست

کشید صف لشکر بفر و شکوه — چو کوسے بر اطراف الوند کوه — سپاهی بآو پر دل و بی‌هراس — فزون از شمار و برون از قیاس

فزون از دوان و یوساران بسے — نداند عدو دیو و دد را کسے — شد از کثرت و از هجوم سپاه — دران ناحیت قحط آب و گیاه

چنان قحط شد آب از روزگار — که جز لعل جانان نماند آبدار — گل و سبزه در باغ و بستان نماند — بجز عارض و خط خوبان نماند

ز بی‌طعمگی عالم آبی نبات — گر سنه شکر خورده سیر از حیات — طبق پی سلمه چو چشم امید — شده چون طبقهای کاغذ سفید

بنانی که در عالم امید بود — همین گرده ماه و خورشید بود — تهی چون شکم دیگها از طعام — چو طاس فلک سرنگون صبح و شام

به قیمت بهٔ از زعفران کاه بود — که روزی بآود انه همراه بود — تنور شقایق برافروخته — ز سودای نانش جگر سوخته

ز مهمان کرم پیشها بیشمار — گریزان چو از وام ده وام دار — ز شوری نشان چشم دوران نداشت — نمک جز لب لعل خوبان نداشت

ز بی‌گوشتی عالمے در طواف — طلبگار سیمرغ در کوه قاف — گران کن ز پای سعادت رکاب — که خصمت زند چون عنان پیچ و تاب

بجز کینه چرخ ستمگر نکرد — تو مهر و وفا کن فلک گر نکرد — ز گرد مخالف جهان شد سیاه — رسان برق شمشیر کین را بماه

فتادیم در فتنه تدبیر چیست — بکش تیغ بیداد و تقصیر چیست — جهان را بره دیدهٔ انتظار — روان شد که از دست رفت اختیار

گرفت آتش فتنه در که و دشت — بکش آب تیغت که از حد گذشت — سکندر اساسی و کشور کشای — پی دفع یاجوج بردار پای

پر از چشم چرخ از غمت ماه و سال — برابر و نهد بر گ کاه از زلال — چو زلف بتان ز دلبسی پیچ و تاب

بیا ساقی آن بادهٔ شیر گیر — که در تا بم نظم کر و باه پیر — بمن ده که آیم بمیدان و تیر — کنم پنجه در پنجهٔ نره شیر

معنی مرا مرغ دل صید تست — ز تار نوا بسته در قید تست — چنان پرده بر کش ز اوج نوا — که گیرد چو مرغان وحشی هوا

از آمدن مراد سلطان بحوالی کوه همدان

فریدون اساس سکندر شعار — چنین رفت پیرون بعزم شکار

که چون شیر دل خسرو سرفراز — ز فتح حسن کیف گردید باز — شدش ملک تبریز نظارهگاه — بهنگام وی جلوهگاه سپاه

برافروخت آتش جام شراب — برآراست منقل ز مرغ کباب — چو دی رفت شد فصل اردی بهشت — چمن طعنه زد بر ریاض بهشت

بطبل و علم لاله با صد شکوه — نشست از سر عیش بر تخت کوه — فلک سای شد سایبان سحاب — شها بلش زهر گوشه زرین طناب

همه کوه ها تخت شان در قطار — چو صهبای شان لاله از هر کنار — غزالان رعنا خرامان بناز — چو چشم سیاه بتان عشوه ساز

بهم شیر و آهو در آویخته — چو شیر و شکر باهم آمیخته — غزالان بهم دوستدار آن همه — خرامنده هر سو چو یاران همه

ز آواز رعد و خروش سحاب — برون رفت از چشم خرگوش خواب — چو باد سحر کبک رعنا خرام — بجولانگری چابک و نیز گام

بفصل چنین شاه عالم مدار — برافراخت رایت بعزم شکار — سران در رکابش دوان فوج فوج — دوان از پی یکدگر همچو موج

سمندش چو شیر و قدش همچو سرو — چو سرو یکه بودش خرامان بلند و — گرفته رکابش سپهسروران — بپا بوس ماه آمده اختران

ببالا بتان آفت جان همه — چمنهای دلکش خرامان همه — یکی دامنش از طرّهٔ دام فام — کزان مرغ دلها در آرد بدام

ز گیسو کمند آن یکی تافته — وزان عالمی صید خود ساخته — یکی از غضب زه بر ابرو گره — کمان را پی آهوان کرده زه

گرفتند صید افگنان دلیر — بشیر افگنی آهوان را بزیر — پی فتنه کرده بتان زمان — ز گیسو کمند و ز ابرو کمان

بتان بر ستوران زرین رکاب — چو بر سبز خنگ سپهر آفتاب — شد از نعل اسپان شرار آشکار — پر از لاله شد دامن کوهسار

ستوران خرامان چو کبک دری — چو طاؤس رعنا بجولانگری — همه هر بران آهو شکار — چو زلف سیاه بتان فتنه بار

اتاقه ببر شه ز شیران مست — همای بسر شاه بازی بدست — ز بس چرخ و آهو زمین و فلک — شده تنگ بر آدمی و ملک

تدروان رعنا خرامان بناز — بنظاره شان دیدهٔ باز باز — ز پرواز شاهین شان بی گزند — نهان گشته سیمرغ در کوه قاف

کبوتر شکسته پر و بی نوا — فتادی معلق زنان از هوا — کمانهای مشکین بتان ز ابروان — کشیدند هر گوشه بر آهوان

بر اطراف آهو سنان شعله بار — چو خیل بتان گرد چشمان یار — ربوده سگ از آهوان هوش را — بخواب عدم برده خرگوش را

بدنبال آهو سگ از هر کران — دوان چون رقیب از پی دلبران — گوزن از خدنگ شکاری هلاک — چو گاو زمینش هوس ز یر خاک

ز گرز گران سنگ کین آوران — خروشش در زیر بار گران — سر و شاخ آهو که پر بار بود — چو شاخ گل از تیر خونبار بود

بخائیده سگ شاخ نخچیر را — بدینسان که دیوانه زنجیر را — ز بس خاک و خون شد بهم متصل — خری کور را پا فرو شد بگل

زبس خون که تیرک زد از فرق و تن — سهیل فلک شد عقیق یمن — ز جولان شیران آئین ستیز — غزالان نهادند رو در گریز

مشو غره گر از رهای بکمین — مبادا فسونگر بود در کمین — چو صعوه بهر سو مکن جلوه سان — مشو ایمن از پنجهٔ شاهباز

بنا استوار است اگر همچو کوه — کند سیل غرنده اش بی شکوه — ز جا بر گرفتند الوند را — فگندند کوه دماوند را

فلک را دران عرصهٔ انقلاب — ز جا برد سیلاب خود بیحجاب — ز خون بر زمین رفته سیل ستیز — ز میدان گریزنده را بر نتیز

فتاده ز سر خود ها لخت لخت — چو بار صنوبر بر شاخ درخت — ز زهر سنانهای الماس گون — نموده چو برق درخشان ز خون

ز پهلوی ترکش یلان در عذاب — ز دست عنان مانده در پیچ و تاب — زره زار بر تیسان فزون همگر لست — بصد دیده بر خویش خون میگریست

شد آزرده از تیغ کین فرقها — سر کوه ها رخنه از برقها — ز خون دشت کین بحر عمان شده — در و بیجها شاخ مرجان شده

مه سر علم شد دران دار و گیر — چو نعل ستوران بشبنگ زیر — یکی دست و پایش اسیر کمند — ز دست کمند بلا پای بند

نه پا استوار و نه بازو بجای — همه سر کشان کرده گم دست و پای — یکی کرده پهلو تهی از ستیز — ز ترکش بر آورده پر در گریز

خدیو زمان خسرو روم و زنگ — چو فارغ شد از کار میدان جنگ — دلیران سر حد نشین در گریز — چو خاشاک از صدمت باد تیز

همه سر کشان در سر انجام باج — نهادند از سر تمنای تاج — امیران شهری ز آشوب دهر — به بستند از بیم در های شهر

رعایا ز هر اسان ز بیم خراج — بدو نیک در کار خود بی علاج — جهان شد سیه از غبار سپاه — سیه خانه را خانه زان شد سیاه

پلنگان چو نخچیر ازان پر شکوه — ز هر سو دوان در کمرهای کوه — بیابان نشینان ز بیم گزند — گرفتند منزل بکوه بلند

دلیران ساحل هراسان و تنگ — بدریا نهادند رو چون نهنگ — هزبران همه بیشه پرداختند — ز میدان جولان برون تاختند

ز هر سو حصاری که بود استوار — در ش بسته زاندیشهٔ روزگار — چو خورشید تابان ز تیغ و کمند — گرفتش گران بود چرخ بلند

ز خیل سپاه قیامت شکوه — مسخر شدش تا بسر حد روه — حریف از یمنش آباد شد — ز عدلش ولی عالمی شاد شد

پس انگاه سر خیل گیتی کشای — با هنگ گرمی روان شد ز جای — چو بر خیل گرچی فتادش گذر — شدندش یکایک آستان سر بسر

صنم خانه ها کرد ویران همه — ز د آتش در آتش پرستان هم — ز انجا بشروان در افگند جوش — ز جوشن نهنگان دریا خروش

ز شروان سمند ظفر تیز کرد — دگر باره آهنگ تبریز کرد — بیا ساقیا بادهٔ صاف ده — به ازمی چه باشد خود انصاف ده

دمی بی می صاف دلجو مباش — نباشد گر آب خضر گو مباش — ازان شد چنین سبز خرم بهار — که دارد بکف ساغر ماه و مهر

مده جز بمی نقد جان ز نهار — شراب و جوانی غنیمت شمار

عزیمت شکار نمودن شاه عالمیان و خبر یافتن

زسوی دگر خصم خاقان نگین — بجنبش درآورد دریای کین — زجنگ آوران قیامت شکوه — یمین و یسارش شد الوند کوه

برآراستند از دو سو کینه خواه — دلیران یمین و یسار سپاه — ز لشکر چنان تنگ شد کوه و دشت — که اندیشه از وی نیارد گذشت

ز گرد و غباری که شد بر سپهر — ره خویش بر چرخ گم کرد مهر — ز بس در هوا تیره گردی مصاف — ستادن نتواند بر کوه قاف

ز زرین سپر قبه انگیخته — زماه آفتابی در آویخته — چو کوهی ستوران گردون شکوه — بکینه خروشان پلنگان کوه

ز ماه علم آسمان کامیاب — برآمد یکی نیزه دار آفتاب — ز دود تفنگ آسمان در گرفت — جهان را سیاهی لشکر گرفت

چو مژگان نابروی وی از دو سوی — دلیران به تیر و کمان فتنه جوی — ز جوشن گذر کرد تیر استوار — چو از پردهٔ گل نسیم بهار

سنان و سپرها که در کار بود — چمنهای کین را گل و خار بود — دهان را تفنگ از ستم باز کرد — دری از درود و عدم باز کرد

فدای وش الوند رستم مصاف — برآورد شمشیر تیز از غلاف — بسوی یمین سپه کرده راه — سیاهی بهاو پرد این کینه خواه

بلرزید بر خود سپهر بلند — زمین شد ز نعل سمندان بلند — زمین از زوار و بد بیسان شافت — که هر چند گردید چرخش نیافت

شد آیینهٔ روی مهر علم — ز دود از طابق النعل بالنعل دم — کمند هزبران دران انقلاب — چو گیسوی خوبان پر از پیچ و تاب

ز دو الاسپ نیزه رخشان شده — نهال کلیم آتش افشان شده — به تیغ و سنان پردلان در ستیز — چو خوی پری پیکران تند و تیز

چو سد سکندر ز یلان کینه خواه — به بستند بر خیل یاجوج راه — ز فتند ازان سیل غرّان بجای — فشردند چون کوه البرز پای

ستادند گردان آئین مصاف — بجنبید ازان زلزله کوه قاف — چو دانست الوند دریا شکوه — که از سیل ما مون بجنبید کوه

عنان تاب از انجا بسوی بسیار — بر انگیخت از خاک میدان غبار — ز شیر آزمایان فولاد چنگ — جهان پیشه پر پیشه شیر و پلنگ

شد از تیرگ خون پیر و جوان — چمنهای کین سر بسر ارغوان — اجل را ز فرق یلان برگ بود — دران کاسه خون شربت مرگ بود

بهم برزد آن قوم راد زمان — نگون شد علمهای امن و امان — فتاد این بگز ران آن دگر بگنج تیغ — همه غرق در خاک و خون بید تیغ

چو آرد ستیز از ژرفای دهان — درانجا چو شیر ژیان کینه خواه — عنان تافت بر قلبگاه سپاه

شرار تفنگ شد بچرخ برین — ز دود شرار تفنگ در زمان — نمودار شد انجم و آسمان

رسیدند کوهی بفر و شکوه — که از هیبتش آب شد تیغ کوه — ز نعل ستوران هیجا هجوم — زمین پر هلال آسمان پر نجوم

خبر یافت خاقان جم اقتدار — که شد از دها آفت روزگار — بجنبید با خیل انجم اساس — اساسی کز و کرد گردون هراس

بیکبار بر دشمنان ریختند — زمین و فلک در هم آویختند — بتیغ درخشنده شیرین و چست — نشادند الماس در یاقوت رست

ز میدان ندارم اگر پا فشرد — ز مردانگی چون توان نام برد — گشت تیغ اگر آفتاب از شکوه — چه آفت رساند بالوند کوه

ترا زیر فرمان چنین کشوری — عنانش منه در کف دیگری — ترا کافر و شهریاری عطاست — نهی بر سر دیگر انش خطاست

عروسی که شد همدست زینهار — بعقد کسی دیگرش در میار — گروهی ستم پیشه فتنه جوی — ببرزندش از ره بدان گفتگوی

خطا پیش جاهل نماید صواب — نخست آنچیوان کس از زهر ناب — مجو از بدان شیوهٔ مردمی — بافعی و گرگ دژم مکن همدمی

وزیران دانا بتدبیر و رای — ستونهای ملک اند بر یک بجای — چو با هم شود تیغ و تدبیر یار — بزودی مسخر شود روزگار

سلیمان که شد شهریار زمین — جهان آمد از آصفش نیکنین — ز رای ارسطوی شیرین کلام — سکندر ز ملک جهان یافت کام

ز تدبیر یک پیر رونا بکار — بسی فتنه ظاهر کند روزگار — بجنبید از جا چو غرنده شیر — با هنگ میدان روان شد دلیر

بیا ساقی آن تلخ شیرین مند — که آمد چو پند پدر سودمند — بمن ده که بی لعل نوشین یار — جهان دارد م تلخ کام از خمار

بیا مطربازان می همچو نوش — که شکر بدل ریزد از لاله گوش — نوازان آن که گوشم بر آواز تست — حجاب دلم پردهٔ راز تست

دارو گیر و محاربه کردن کیخسرو دوران با کوند سلطان نوبت دوم

بدینسان صف آرای این رزمگاه — برآراست قلب و جناح سپاه

که چون شاه گردون علم بر کشید — گرفت آسمان و زمین را تیغ

ز بانگ نفیر قیامت صفیر — سر اسرافیل را خاست از جان نفیر — نفیر کج و ناقه زیر دست — بلسان کجک بر سر اسرافیل بست

ستوران چو برق از پی کارزار — گل آتشین نعل شان از شرار — علم از دو سو تیغها فوج فوج — دو دریای آتش علم زد براوج

نهان زیر آهن یلان سیل سیل — بجوشش در آمد دو دریای نیل — یکی مهره بهر تفک خواسته — دران مهره مارش برآراسته

یکی خود زرین بسر جلوه گر — با هنگ کین فتنه را کرده سر — بجنبید از جا خدیو زمان — بتعظیم او شد دو تا آسمان

همه دیده شد بهر پایش گلاب — که بر دیده جایش کند زیر حجاب — بنظارهٔ شاه فرخنده فر — زر رهها ی کین دیده شد سر بسر

تا قه لفرق از پی افسرش — چو شاه پری از پر شهپرش — شد از قبه رخشان ز رهها ی جنگ — ز آئینه کین زرد و ند در زنگ

بکین پرچم طوق آهنگ داشت — چو گیسوی خوبان سر جنگ داشت — قطاس ستوران آهو نشان — زمین سای چون کاکل مهوشان

ز کشت شتر نعره کوس جنگ — چو آواز رعد از سپهر دورنگ — مهر سر علم بر سپهر برین — شده خاتم آسمان رانگین

علم رفته بر عرش از زین کمند — بر افروخته آتش رستخیز

صف آرای شد از دو شیر نبرد — هزاران صف آراست آن شیر مرد — بفرمان اسکندر روزگار — به بستند سد یلان استوار

بهشت شرابی که دوران دهد — مخور کز چه آب خضر جان دهد — چو پرشد ز فیض زمین و زمان — ز انجم درم ریخت بر آسمان

پر از سیم و زر کن ترازوی مرد — که افزون کند زور بازوی مرد — دلیران سنجم پی حفظ مال — عقاب جدل را کشادند بال

بود مفلس از راه کین برکنار — که گه نیست زر سود بر قرار — سواری بر آراست کشور گشای — که آنرا نداند عدو جز خدای

پس انگه فلک قدر انجم شکوه — بعزم حسن کیف جنبا ند کوه — چو کوه گران ناقهٔ بادپای — برآمد در نگاه و رنگ درای

ز کوس روار و در نبا د رنب — جهان کرد بر جست بهر طرب — ادیم پلنگان بزین خدنگ — شده زیر دست هزبران جنگ

شتر های جنگین چو کوه اند شکوه — روان گشته از جاد ماوند کوه — چو آگاه شد خصم زور آزمای — ز جولان آن فرخ آئین همای

ز روشندلان بکار آگهان — چنان کرد ظاهر حدیث نهان — که آمد عجب اژدهای دمان — که آتش زند در زمین و زمان

سپهر اقتداری فلک رایت ست — بمردی و مردانگی آیت ست — چو اورستمی نیست در روزگار — که با او کشاید در کارزار

بدیدی گرش رویتن بر وزین — شدی آب و رفتی فرود ز زین — بکارش فلک رایت افراختی — ز جای دگر کار او ساختی

بود مهر گردون هوادار او — بهر کار دولت بود یار او — بدولت توان خصم را کاستن — نه از لشکر بیحد آراستن

کسی را که دولت بود همعنان — بسوزن کند داوری با سنان — بود مظهر قهر پروردگار — کجا آورد تاب او این دیار

چنین کا مد از اژدهای دمان — عجب گر توان یافت از وی امان — تفک وز کینش بود همچو مار — که هم مهره دارست و هم زهر بار

ندا ریم ما تاب میدان او — که هست آیتی فتح در شان او — درین پیشه شیر ظفر پیشه اوست — اگر هست شیری درین بیشه اوست

بدورش کسی نام رستم نبرد — عفا الله چو او هست رستم نمرد — کمندش بود آفتاب بلند — که روی زمینش بود در کمند

برآرد چو خورشید اگر تیغ بیم — میان دو پیکر زند آن دو نیم — ز بختش مدد زاختر شان و رئی ست — باو آشتی بهتر از داوری ست

خصومت نهال ملامت بود — گلش رنج و بارش ندامت بود — نزاع بزرگان نه از بخردی ست — بشیران جدل در کمال بدی ست

گروهی ز فهم خرد بی نیاز — گشا دند لب را که ای سرفراز — نبودی اگر دولتت چون همای — نمی بود نام تو ظل خدای

بدولت بود با دشاهی و تخت — تر ا هم بود بخت فیروز بخت — بود همت و بخت سلطان توئی — همین ست پیرایهٔ خسروی

گر او راست نازش بخیل و حشم — تر ا نیز خیل و حشم نیست کم — بود خصم اگر رستم روزگار — تو هم نیستی کم ز اسفندیار

گر او هست بهرام آئین ستیز — تو هم آفتابی بکش تیغ تیز — هنوزش نشد ابر کین عرش سای — ز بیمش چرا کم کنی دست و پای

نشد افعی نیزه اش اژدها — نشاید با و پیشه کردن ریا — چو شد دشمنی رو برو کینه جوی — ز مردی نباشد که تابیم روی

اگر آفتابم نبوسد زمین — کشم سر ز مینش بچرخ برین — به بُرّم سر و دست دشمن به تیغ — وزان گوی چوگان کنم بید ریغ

کنم گر قبادم نبوسد رکاب — سرش را بقتراک خود کامیاب — چو در روز میدان کشم تیز تیغ — برد خجلت از دست من برق و میغ

ز تیرم بود فرقدان تو امان — ز تیغم دو پیکر مه و آسمان — دو چیز ند سرمایهٔ افتخار — کز ایشان کمند تارش این روزگار

یکی تیغ و تیرم بفرماندهی — که گردد ز مخالف جهان را تهی — یکی در فشان دست من همچو تیغ — که پر شد ز فیض جهان بید ریغ

چو در روز میدان شوم کینه خواه — کنم حلقه در گوش ماهی و ماه — چو من خویش را در علو و شکوه — کماندار نشناخت خورشید تابان و کوه

ز کوه گران رفت در تاب برق — کشید از غضب تیغ کینش بفرق — بخورشید تابان فلک در عتاب — فگند از عتابش بگردون طناب

ز بام سپهر آفتاب بلند — پی معذرت خویشتن بر فگند — بخاک درم چهرهٔ زرد سود — ز رخویش را بر محک آزمود

گهرها که بر مخزنش داشت کوه — بر او رد از همتم بی شکوه — بعذر خطا کرد پیشم نثار — ولی از نثار کمش شرمسار

من آن پر شکوهم که الوند کوه — چوگاهی بود نزد من بی شکوه — شنیدم که الوند میدان گریز — دگر باره دارد خیال ستیز

خیال عجب بارش اندر سر است — سرش پر ز اندیشهٔ افسر است — حسن کیف را کرده نظارهگاه — فضای زمین کرده رشک سپاه

ز سودای شاهی سرش بی مجال — پریشان دماغش ز فکر محال — برآنم که این بارش از تیغ تیز — دهم آنچنان گوشمال ستیز

که گردد سر از جام مرگش گران — شود موجب عبرت دیگران — چو خواهی که آری گهر بر کنار — نخست از نهنگان برآور دمار

دران روز بینی جمال حبیب — که از کوشش آواره گردد رقیب — ز دشمن گرت خار غم در دلست — بکام دلت زیستن مشکلست

سپهر وران سپهر احتشام — کشاد مذلب از سر احترام — که ای سایهٔ رحمت کردگار — تویی آفتاب سعادت مدار

زمین و فلک تابع بخت تست — یکی آستان دیگری تخت تست — نگین سلیمان و تختش بجای — ببوسند از عزت دست و پای

ز ما بندگان بهر فرخندگی — نیاید بجز شیوهٔ بندگی — ز تو سوی دشمن فرس تاختن — ز ما در رکاب تو سر باختن

رضای خدا از رضایت شود — ز هی دولت ار جان فدایت شود — ز برق تفنگ کاورد کینه را — بسوزیم بهرام چوبینه را

تبر زین دشمن ستانیم نیز — کنیم انگبی بر سرش ریز ریز — نیم از سنان عدو ترسناک — ز ترقیکه سوزان نباشد چه باک

پس انگه در گنج را باز کرد — یلان را باحسان طرفراز کرد — ز همیان زر سیم کرد آشکار — چو از آستین سیم ساعد نگار

ترازوی زر بسنجش آمد سپهر — شد از زر گران پلهٔ ماه و مهر — درم همچو ابر از کرم می فشاند — چو شاخ شکوفه درم می فشاند

بیاموز آئین بخشش ز میغ — که بر خاک ریزد گهر بید ریغ — چو دریا در از روی منت بده — که از موج دارد جبینش گره

مغنی بیاو عجک ساز کن | مه نو بخور شید همراز کن | بدستان برون بر زدفتر اورا | زهاله نمانچهرهٔ ماه را

مشورت نمودن صاحبقران با کسان ایران و توران در باب الوند سلطان

بدینگونه بهر سپهر انتقام | شود در ره کینه وادی خرام
که روزی شهنشاه فیروز بخت | چوخورشید تابان برآمد بتخت
ستاده شهزادگان فوج فوج | چوپیرامن ماه تابان نجوم
یلان مرصع کمر سر بسر | ستاده ندهریک بصف نعال
دران انجمن شاه دریانشان | تماشای روی زمین و دخیال
خیال جهانگیریم در دماغ | زغفلت دهد سلک دولت زدست
مرادر سر اندیشهٔ کارزار | بود کاسهٔ فرق اعدا مرا
مرا بس سنانهای زهر آبدار | مرامیکند دل بغوغای جنگ
نگیرد جهان جز بشمشیر کس | که مهرش بود بر سر تیغ کین
زشاهان شطرنج گیرا عتبار | کزاز تیغ دارد سر شهریار را در یغ
زدولت درین عالم پهپوس | بمردانگی نام من هم برند
سکندر اگر ساخت سد استوار | زجمشید جام از سلیمان نگین
همین بس که از عالم بی مدار | زکشور گشائی ستادن خطاست
خدایم دل و تیغ خونریز داد | که بودند فرمانده روزگار
بخاتم یکی تخت شاهی گرفت | بآن بود در کار ملکش نیاز
سنم آن بلند آفتاب ستیز | زدودم زآیینهٔ ملک زنگ
سراسر علم در هوا جلوه گر | به از خانهٔ ملک و دولت بچنگ
بود یار من دولت تیز من | که گیرد زنعل سمندم نگین
سکندر کجا رفت در رستخیز | که خودم کند جام گیتی نمای
اگر رویتن بینم در حجاب | چو نعل سمندش کنم پایمال

رکاب ستوران پر از خون ناب — چو خاتم نمود از عقیق مذاب — فگنده کلاه آن یکی تند و تیز — سر اسیمه سر کرده راه گریز

سپر ها گردان همه لاله گون — ز نوک سنان گشته غرقاب خون — علم را که آئینه شد عرش سای — شدش صیقل از نعل هر بادپای

دم صبح کاین ترک آئین ستیز — کشند از نیام افق تیغ تیز — سپاه نجوم از پراگندگی — نهادند رو در پراگندگی

شد از داوری کار بر خصم تنگ — گریزان برون شد ز میدان جنگ — برون رفت زان عرصه دارا گیر — سپر دستگیر و ایالش اسیر

چو فتح چنان شاه را رو نمود — بسوی سپاهان سپه را بدزود — گر آهی تعب پرور و کینه خواه — که بودش در ان کشور آرامگاه

فرستاد کس پیش شاه زمان — که یابد ز تیغ ستیزش امان — سخن اینکه تو شاه و ما بندهٔ ایم — بدین بندگی شاد تا زندهٔ ایم

بود آستان تو معراج ما — فلک ساخت خاک درت تاج ما — نداریم امید واری بکس — تمنای ما لطف شاه است و بس

چو شد فهم ازان انقیاد تمام — بپاداش آن شاه گردون غلام — تولی پایه کردش بطبل و علم — باو کرد تاج سعادت کرم

فرستاد منشور گردون خطاب — که از یزدگرمان شود کامیاب — سمند ظفر هر کجا تاختی — زبن نخل دشمن برانداختی

ز آوازهٔ اش عالمی در گریز — کسی را نبودی مجال ستیز — جهانی ازان آفتاب بکمال — نهادند چون سایه رو در زوال

به نیروی بخت و ببازوی کین — عراق و عجم آمدش زیر نگین — گل آرزو زان چمن باز کرد — خیال گلستان شیراز کرد

سوی ملک شیراز شد ره سپر — که آمد ز شیراز ناگه خبر — که سلطان بیداد گر نامراد — دران ملک اساس اقامت نهاد

کمر کرده در داوری استوار — ندارد جز اندیشهٔ کارزار — هوس تیز تر شد ازان شاه را — کزان خار خالی کند راه را

چو دانست دشمن کهاین ستیز — با هنگ شیراز شد موج ریز — ز لشکر کشان مجمعی ساز کرد — ز روی سخن پرده را باز کرد

که آمد سپاه عجب پر شکوه — که طوفان دریا در آرد بکوه — فلک یار و انجم هوادار اوست — ز برق تفنگ گرم بازار اوست

با نیست ما را مجال ستیز — نداریم چاره بغیر از گریز — پس انگه ازان عشرت آباد رفت — گریزان بسه صد بغداد رفت

پس از هفته شاه دوران رسید — بتسخیر دیوان سلیمان رسید — گل آرزو چید ازان طرفه باغ — ز گلزار فتحش معطر دماغ

سوی لار و شد شد ز فرسنگ پس — فگند آتش فتنه در خار و خس — چو از فتنه ایمن شد آن ناحیت — پذیرفت ازان عالم عافیت

بسوی اردستان سبک عنان شد — دران بوم و بر فتنه انگیز شد — ز آب سنان گرد دشمن نشست

به تیغ جهانسوز فرمانده‌ی — ز بیداد او کرد عالم تهی — با هنگ تبریز بگشاد پر

بیا ساقیا شام غم روز کن — چراغ ازنی مجلس افروز کن — بر آر آفتاب طرب از جام — که شد روز عیشم سیه همچو شام

با هنگ کاشان عنان تاب داد — ز خون مخالف سنان آب داد — چو بنهفت شب شاه خورشید چهر — بدریا فرو شد نهنگ سپهر

نمود ندیفای ظلمت ہجوم — زره پوش گشت آسمان از نجوم — فرو ماند گشتی چرخ از شتاب — زمین لشکرش شد شبابش طناب

تهی گشته از مردمک چشم ماه — یکی پیش چشمش سفید و سیاه — ز بس ظلمت آتش عجب می نمود — چو دود از سیاهی شب می نمود

پر از سرمه هر سو فضای سپهر — ولی گشته تاریک تر چشم مهر — ز باد عنایت نویدی نبود — بصبح سعادت امیدی نبود

ز لیخای گردون ازان ناامید — که یوسف ز جاهش رساند نوید — بسان پلنگ آسمان دو رنگ — بر و شکل عقرب چو دُم پلنگ

فرود آمد از رخش ہامون شتاب — چو زین ابلق تیز رو آفتاب — برافروخته شمع گیتی فروز — شبستان دولت از و بی فروز

ہزبران بیدار دل در شراب — سراسر چو چشم بتان سست خواب — که ناگه ز یعقوب بیان دلیر — رسید ند خیلی چو غرنده شیر

ز والای کین نخل ایمن سنان — شده شمع راه شبیخون زنان — بلا را بدید آمده شاه قدر — فلک انجم و سر علم ماه و بدر

چو آن آفتاب شب افروز دید — که شب رفت و صبح قیامت دمید — چو خورشید تابان برآورد تیغ — که بر فرق دشمن زند بیدریغ

ز خواب قضا فتنه بیدار شد — اساس قیامت نمودار شد — صفیر نفیر قیامت نهاد — ز جا مهره را برد چون گرد باد

ز بس سر علم آسمان در حجاب — نمود از فلک صد سزا آفتاب — ز گرد یکه بالا شد از سر کران — فلک شد دو تا زیر بار گران

در عرصه گاه از غبار سپاه — سراسیمه شد برق و گم کرد راه — ز ماه علم بر چم انگیخته — شبی زافتابی بر او بیخته

نفیر از خلافش سپر بر زده — ز غار اثر دهای دهان سر زده — ز جوشن دہل ماه بگرفت گوش — جلاجل شد از بانگ دف در خروش

شد آتش زد و دود تفنگ آشکار — چو از نخل ایمن شرر شد نثار — کشیدند رستم دلان زبان — ز ترکش خدنگ و ز قربان کمان

چو ترکش ز سر گوشه قربان جنگ — تهی از کمان گشت و پر از خدنگ — زمین از زره های کین چشمه سار — نهنگان دریای کین جبه دار

تفنگهای کین گرم و سرکش همه — جهان پر ز طوفان و آتش همه — ز تندی خدنگ از نظر ها نهان — رسید ند چو تیر اجل ناگهان

درون زره ناوک تیز پر — چو مرغان درون قفس جلوه گر — در افتاد از شاخ رنگین رنگ — پلنگان چو نخچیر و سنگ از پلنگ

ز پیکان و لی پر نوا مرغ تیر — فتاده بخاک و شده گوشه گیر — یلان عقد های زره های جنگ — گشاده به پیکان و تیر خدنگ

گله خود ها از تفنگ لاله ها — زده خنده لاله ها ژاله ها — تفنگ افعی نیزه را چاره ساز — چو مار کش آید به تن مهره باز

ز ره از سنانهای زہر آبدار — ز مژگان چو چشم بتان فتنه بار — ز بس تیغها آتش افروز بود — شب تیره روشن تر از روز بود

ہمه نیزه ها کاج تن راستون — ستونی شده بر بنا سر نگون — ز خون نعل اسپان دران دشت کین — چو در پای گلبن گل آتشین

بعشرت نشینیم اگر ماه و سال
بزودی رسد ملک ما را زوال
نیابیم کام از می خوشگوار
زستی چه حاصل بغیر از خمار

خماری و بادهٔ لاله رنگ
کند مرد را زرد روز جنگ
چو سلطان کند آرزوی شراب
دهد خانهٔ ملک و ملت بآب

شهانرا بود عشرت از کارزار
که آید عروس جهان در کنار
زاندیشهٔ داوری روز و شب
نباشد مرا آرزوی طرب

بصوت مغنی ندارم نیاز
نفیرم بود نغمه و بانواز
نی نیزه آمد مرا دلپذیر
بود از می و مطرب انجم گزیر

چو در بزم عشرت شوم جلوه ساز
چو چوگان کنم از پی ترکتاز
از انم بود عود و مطرب پسند
که تا رشش نشان میدهد از کمند

صراحی مرا خود آهن بس است
در و باده از خون دشمن بس است
از انم می از دل برد غم برون
که چون خون دشمن بود لاله گون

بکف مهرهای تفنگ بهر جنگ
مرا خوشتر از نقل مستان بجنگ
بدسازی شاهدانم چه کار
سز د شاهد ملکم اندر کنار

ترا بندگانیم فرمان پذیر
ز فرمان تو نیست کس را گزیر
پس از مشورت شاه جمشید اساس
برآراست خیل فزون از قیاس

بفرمود تا خیمه بیرون زنند
سر ابرده بر اوج گردون زنند
پی منزل شاه گردون جناب
فلک خیمه شد زافتابش طناب

سر بارگاهش ز کیوان گذشت
زقوس قزح طاق ایوان گذشت
دران خیمه تخت خدیو زمان
چو در زیر عرش مجید آسمان

دو شد کرسی آسمان شد سریر
بیا ساقی آن می بفرخندگی
که همچون لبت میدهد زندگی

ز افسون چشم تو افتادنم
ز لعل لبت رفته کارم ز دست
من از عشق مستم تو از ناز مست

توجه فرمودن صاحبقران سوی عراق عجم و شبخون آوردن یعقوبیان آئین ستم و هزیمت نمودن آن گروه با خیل حشم

وساد سمانی بردی زمین
بلشکر بر آمد خروش
بآهنگ فرزین فرس راند تیز
چو دره کار آن کشور انجام یافت

برآمد دم از نرده های نفیر
ز دریای لشکر بر آمد خروش
زباد چنین مشعل ماه مرد
علم پرده شد چنگ ناهید را

شده حلقهٔ خاتمش انگبین
ز طوق یلان پر چم آویخته
ز خوبان چو بتخانهٔ چین همه
روان شد بآهنگ ملک عراق

بآهنگ فرزین فرس راند تیز
چو دره کار آن کشور انجام یافت

یکی شست پر خسارها از خون و خاک — فشاند آن دگر جامهٔ گردناک — یکی پهلوش پر ز تیر ستیز — چو مرغان در آورده پا در گریز

سه اسر فگنده ز بیم گزند — یکی تیر و ترکش دگر یک سمند — فگند آن دگر یک سنان را ز دست — ازان خار در پای دیگر شکست

یکی را ز سودای یار و دیار — جگر غرق خون و مژه اشکبار — فتاده دلیران بصد درد و داغ — تهی کرده از باد نخوت دماغ

کسی سر سلامت ز میدان نبرد — وگر برد از زخم چوگان ببرد — چنین ست آئین گردان سپهر — که گه با تو گیتش بود گاه مهر

نهالی نیفراخت چرخ کهن — که آخر نیفگندش از بیخ و بن — نشد افسری از سر عرش ساز — که روزی نگشت از ستم فرش ساز

بیا ساقی آن باده در جام ریز — کز و خیل غم رو نهد در گریز — بمن ده که از روزگار دمار — برآورد بی مے غم روزگار

کرم کن که مخمورم و بی شراب — دماغ خمارم جگر شد کباب — خراب از خمم شراب ریحان — شرابی بجوشان من خرابی رسان

مشورت فرمودن قهرمان زمان بامرای نصرت نشان در تسخیر ملک ایران و توران

نگارندهٔ این حدیث چو در — ز در گوش دوران چنین کرد پر

که شهر اچواز داوری شد فراغ — فتاد آرزوی طرب در دماغ

بفرمود تا نقل و جام آورند — یلان تیغ را در نیام آورند

همان بزم عشرت برآراستند — می و برگ عیش و طرب خواستند — شکستند بهر طرب ساز جنگ — شد از پرچم طوقها تار چنگ

چو اسباب نقل و می آماده شد — گل خود از رساغر باده شد — خم باده شد کوس و نئین خروش — خم نه سپهر آمد از وی بجوش

نچک شد ز بهر طرب طبل باز — ز تار نوا مطربش پرده ساز — مه سر علم آفت دل شده — دف مطربان را جلاجل شده

یکی را ز سر رفته سودای جنگ — پر فرق شان گشته مضراب چنگ — قدح کاسهٔ فرق اغیار شد — ز خون عدو باده در کار شد

بدینگونه تا شاه را رای بود — ز معشوق وی مجلس آرای بود — ز هر بادهٔ ساغری میکشید — ز هر ساغرے بادهٔ می چشید

دمی چون ز لب لعل میگون یار — نبود از طرب لبی می خوشگوار — چو چشم و لب مهوشان می پرست — بروز و بشب بود مخمور و مست

یکی روز بزمی ز نام آوران — برآراست سلطان صاحبقران — دران نازنین منزل دلکشای — ستادند ارکان دولت بپای

بر اطراف آن بارگه سروران — برآراست سلطان صاحبقران — هر او رنگ ز شاه خورشید لباس — وزان اختران کرده نور اقتباس

بعزت سلاطین گیتی پناه — فتوح برزین کرده بر حکم شاه — نشستند خوبان دران انجمن — شده جلوه گر بارگاه چمن

شکر لب بتان مرصع کمر — بخدمت کمر بسته چون نیشکر — ستادند چون شاخ گل جامه پوش — چو غنچه ز تنگی زبانها خموش

دران انجمن شاه گردن فراز — سر درج لعل و گهر کرد باز — که تا کی درین عالم بی مدار — نشستن توان فارغ از روزگار

علم تیغ تیز از هوای ستیز — رسیدند مانند سیلاب تیز — چو نخشیر جوان برسر کینه خواه — یمین سپه گشت شان جلوه‌گاه

بدست هزبران تفنگهای جنگ — گرفته بکف اژدر چون نهنگ — سنانها ز هر سو دران رستخیز — بطعن دلیران زبان کرده تیز

چو برق تفنگ سر علم شعله بار — بدانسان که نعل ستوران شرار — زنعل ستوران زرین رکاب — نمی یافت جا بر زمین آفتاب

علمها بقامت قیامت شده — جهان را قیام قیامت شده — قبا آهنان قیامت شکوه — کشیدند در پیش آن سیل کوه

ستادند شیران مردم شکار — فشردند پای شکوه استوار — نبرد آزمایان بصد فر و هنگ — فتادند درهم چو شیر و پلنگ

سراسیمه زمین گردشد از انقلاب — فرو رفت دریای شکر بآب — سپه از سنانهای زهر آبدار — چو برگ گل آزرده از خم خار

سیه شد بزد و تفنگ عالمی — جهان را ز نو تازه شد ماتمی — فتاد از تبر زین علم لخت لخت — ز جور تبر سرنگون شد درخت

ز بس آتش داوری تیز شد — ز والاسنان شعله انگیز شد — ز خون روی خوبان که گلرنگ بود — چمنهای کین را گل جنگ بود

ز نوک سنانهای خارا گذار — شده چشمه چشمه ز ره سر بسر — چو دیدند الوندیان دلیر — که نتوان ستد بیشه از نره شیر

دگر باره رایت برافراختند — سوی قلعه‌گاه سپه تاختند — رساندند چون اژدهای دمان — سراسیمه خود را بشاه جهان

چه اندیشه دارد ازان شاه باز — ندارد ازان غم درنده پلنگ — که کنجشک گردد باو کینه ساز — که باشد جهان پر ز نخجیر رنگ

چو شاه جهان دید تندی خیل — رسیدند مانند عرعده سیل — چو کوه از تهور فرو داشت پای — نرفت از هجوم پلنگان ز جای

بیاموز از کوه رسم ستیز — که از جا نجنبد بصد تیغ تیز — برانگیخت آن آتش تیز را — بجولان در آورد شبدیز را

بفر و شکوهی چو غرنده شیر — بمیدان در آمد هزبر دلیر — که از هیبتش چرخ شد بی شکوه — شکوهش بجنبش در آورد کوه

اگر شیر غران شود جلوه گر — کز اغم بود کز کبوتر حشر — ازو کار شد بر بدانديش تنگ — ز رو به نیاید مصاف پلنگ

ز شوکت بود در دو تن گز کوه — ز جولان رستم بود بی شکوه — چو طوفان نوح آورد رستخیز — شود کوه الوند ازان ریز ریز

محیط شد از خون روان دو مصاف — صف لشکر از هر طرف کوه قاف — ز سمهاران بحر خون ز انقلاب — چو نیلوفر افتاد بر روی آب

ستوران دران بحر خون همچو — چو اسپان آبی شناور همه — چنان سیل خون از زمین تا بود — گران کوه الوند را آب بود

ز خون گشته روی زمین لاله گون — کله خودها گشته گرداب خون — سر سرفرازان فتاده بخاک — چو بار صنوبر شده چاک چاک

ز برق تفنگ خودها لخت لخت — فروزان چو گلهای نار از درخت — چو دشمن ندید از فلک یاوری — عنان تاب شد ازره داوری

پراگندگی در سپاه اوفتاد — ترزلزل در ایوان ماه افتاد — رسید آفتاب سپه را زوال — سپه را فتاد اختر اندر وبال

صف آراستن افراسیاب زمان با لوندسلطان و شکستن او را و گریختن بطرف آذربایجان و باخیل و سپاه گران

مرا عینک دیده کن جام ناب — ازان چرخ گردنده را باد برد — مه سر علم زیب روی سپهر — کزان چشم جانم شود نور یاب
چو تیغ سپهدار انجم سپاه — زپرچم کشان گیسوان در زمین — علمهای زیبنده از رنگ رنگ — علم زد براوج فلک صبحگاه
بحکم فلک قدر گردون جناب — بجنبید از جا چو غرنده شیر — شرف شد ازپای بوسش رکاب — مه سر علم شد بلند آفتاب
زغرّیدن اژدر کرّناے — پر و بال مرغ ظفر کرده باز — قدش سرو بر سر اتاقه تذرو — هزبر فلک کرد گم دست و پای
دمهنای گیتی زبنیاد برد — شده سرعلمها چو بر خاک و خون — به بستند بر ناقها کوس جنگ — شد آئینه بهر رخ ماه و مهر
چو قد بتان طوقها را زبین — شده بر چمنهای کین سرفراز — بدست آن دگر برده تا باز خدنگ — زدیبا چو بالای خوبان شنگ
با هنگ کین اردشیر دلیر — زقوس قزح کرده برق آشکار — خیال اژدها گشته بر آن عرصه گاه — زبرج دو پیکر نمود آفتاب
زسر افسر آراست آن سرفراز — چو بر کوه صبح سعادت اثر — برآراست خاقان نصرت پناه — چهر زیبا تذروی چه زیبنده سرو
علمهای سبزش همه سرفراز — جهانی دگر شد بنو آشکار — زشهزادگان سپهر اقتدار — بغرّید بر عدا زسپهر درنگ
یکی کرده زه بر کمان استوار — زنام آوران داد ترتیب زیب — قبا آهنان تیغ هندی بچنگ — نموده ره راستش سوی جنگ
همه یکه تازان بسر یکه پر — برآراست صفی چو الوند کوه — بتان ستمگر بجولان گری — دو صد باره گم کرده از گرد راه
سیان زمین و فلک از غبار — بخون یکی بسته هر یک کمر — علمهای آل از شفق بهره مند — زخیل سلاطین یمین سپاه
یسار سپاه قیامت نهیب — اجل را دمنای آواز کرد — خدنگ از کمان راه یغما گرفت — شدش قلبگاه سپاه استوار
وزان سوی الوند گردون شکوه — بابر و اشارت کنان سوی تیر — بخون یلان نیزه رنگین شده — دو دریای آهن سراسر نهنگ
کمرهای گلگون یلان سربسر — بخون یکی بسته هر یک کمر — کله خود ها جام گلگون شده — ستوران چو دیو و سواران چو پری
دمیدند نغمهٔ مرگ را ساز کرد — اجل را دمنای آواز کرد — بزرگاه سلطان پیداد کوش — شده هر طرف آتشی سر بلند
چو ابروی خوبان کمان دلپذیر — بابرو اشارت کنان سوی تیر — سپهر از کمینه جوشان همه — زهر گوشه افتنه بالا گرفت
زره هر طرف دیده را باز کرد — چو چشم بتان فتنه آغاز کرد — بخون یلان نیزه رنگین شده — به بالا بلای دل و دین شده
دران انجمن بهر دفع گزند — تفنگ ریخت بر آتش کین سپند — کله خود ها جام گلگون شده — می لعل گردون کشان خون شده
زخون گشته ماه علم لاله رنگ — چو از غازه رخسار خوبان شنگ — زرگاه سلطان پیداد کوش — یکی قلزم آهن آمد بجوش
همه موج آن تیغ زهر آبدار — دبابش زپیکان چو اژدرها — سپهر از کمینه جوشان همه — چو گرداب قلزم خروشان همه

عجک همچو چشم بتان بی نظیر — کمانچه بروابروی دلپذیر — بکف شیشه ساقی خود کام را — زمی داده جان قالب جام را

لبالب قدح بی لب لعل یار — رسیده بلب جانش از انتظار — قدح نوخطان را لبی چون نبات — بسان خضر خورده آبحیات

بمی برده دل ساقی عشق ساز — یکی مست ساقی یکی مست ناز — بتاز از می چهره گل گل شده — گل آتشین زآتش مل شده

لب چشمهٔ آبحیوان شده — بغمزه بلای دل و جان شده — بابرو کمان و بگیسو کمند — هم آن دلپذیر و هم این دلپسند

رخ از آتش باده افروخته — وزان خرمن عقل و دین سوخته — یکی نیم مست و یکی نیم خواب — زدندان و لب داد نقل و شراب

عدو را دران بزم بهر گزند — شده دیده بر آتش غم سپند — بوقتی چنین آمد از راه دور — رسولی چو پروانه بر گرد نور

که الوند سلطان بفر و شکوه — بآهنگ کین همچو الوند کوه — کمر بست در داوری و ستیز — چو آتش علم در کفش تیغ تیز

مغنی چو آن قصه را گوش کرد — نشاطی که بودش فراموش کرد — شکستند جام می لاله رنگ — طلب کرده خود و زره بهر جنگ

در عیش شد بسته بر خاص و عام — چو در های میخانه روز صیام — مغنی برید از غضب تار چنگ — که سازد کمند و کند کار جنگ

تهی کرد قالب سئی دلنواز — دهانش ز شوق لب یار باز — عجک ناتوان در غم گلرخان — از و پوستی مانده بر استخوان

صراحی شد از غلغل می خموش — زمی خون ساغر در آمد بجوش — نی از نغمه سازی فراموش کرد — زبان در دهن بود خاموش کرد

نهادند دیبای چین و فرنگ — فگندند در بر ز رهای جنگ — همه طوقها قامت آراستند — بآهنگ کین از زمین خاستند

خلک بر زمین در عتاب و ستیز — که ز و ز ستیز مست از جای خیز — بخیل و حشم شاه گردون فراز — روان شد ز جا همچو عمر دراز

بروان راند خش ظفر زان دیار — نبی شد براق سعادت سوار — ظفر همعنان دولتش همرکاب — جمالش مه و طلعتش آفتاب

چو فتح و ظفر از یمین و یسار — دوان در رکابش شه و شهریار — شتابان چو باد سحر میگذشت — ز تیر نظر تیز تر میگذشت

کسی گر کشادی کمان بیدرنگ — بدوش از قفایش رسیدی خدنگ — اگر بگذری سوی دشمن چو برق — نیاری زدن تیغ کینش بفرق

ستوران ز عنابره جلوه گر — ز عمر گرامی شتابنده تر — بکوه ار رسد گردشان گاه دو — برد کوه از باد صرصر گرو

ز نعل ستوران همچا شتاب — روان بر زمین صد هزار آفتاب — ز بار گران رفته بیرون ز دست — سپرهای جنگی و پیلان مست

صف پردلان همچو کوه از شکوه — ز شوکت زده تیغ بر فرق کوه — شد آن کوه آهن روان همچو میغ — چو میغی که بر قش سنان بود و تیغ

دو لشکر بمیدان دلیر آمدند — بمیدان مردی چو شیر آمدند — بیا ساقی آن جام چون گل بیار — درایام ساغر می و مل بیار

ز ندلاله بر سنگ خسته سرش — که از باده خالی بود ساغرش — ز نرگس مرا چشم جان روشن است — که میخوارهٔ چشم و چراغ من است

که شه را چو فتح چنان داد دست — بدولت در ایوان شاهی نشست — بزرگان شیروان سر افراختند — بپابوسش از سر قدم ساختند

سلاطین گیلان ز فرخندگی — نهادند سر بر خط بندگی — گران کرده گردن ز بار خراج — رساندند باج و گرفتند تاج

چو آن ملک را کار شد ساخته — لوای عدالت بر افراخته — سمند عزیمت بره تیز کرد — هوای تماشای تبریز کرد

چو آمد بدان ملک فرخنده فر — ندید از سپاه مخالف اثر — چو بلبل عنان سوی گلزار تافت — گل انجمن بیخس و خار یافت

ز تبریز تا سر حد ملک روم — گرفت از سپاه قیامت هجوم — بر آراست آن کشور از داد و دین — شد آن ملک لاذ و رشک خلد برین

نهال عدالت چو کار آورد — ثمرهای دولت به بار آورد — بود تا ابد نام عادل بجای — بس است اینکه عدل ست نام خدای

بود عدل را وصف پایندگی — پس از مرگ بخشد بتو زندگی — اگر طاق کسری در آمد ز پای — ولی ماند بنیاد عدلش بجای

مراعات خلق خدا پیشه کن — جزای عمل بین و اندیشه کن — بسا نخل دولت که شد سر بلند — که سیلاب ظلمش ز بنیاد کند

نباشد عجب گر ز یک دود آه — سیه گردد آئینهٔ مهر و ماه — بدیوان ظالم مفرمای کار — حذر کن ز دیوان دور شمار

ز دستور ظلم از ملامت بترس — ز دیوان روز قیامت بترس — هزار انگبر ترک بیداد کن — شبی باده از روز وی یاد کن

ز عدلش چنان گبک شد شیر فرز — که منقارش آلوده از خون باز — بدورش ستم در جهان کس ندید — جفا جز جفای بتان کس ندید

کس از کس تمنای احسان نداشت — تمنا نجز وصل جانان نداشت — ز لطف آن یکی آن دگر یک مداد — از و شهری و لشکری هر دو شاد

ز راز سکه اش زیب و زیور گرفت — درم نام او دید در زر گرفت — بالای منبر خطیب زمان — نه نامش سر افراخت بر آسمان

بخیل و چشم شاه کشور گشای — زستان دران کشور اندر پای — چو آراست سلطان گل انجمن — در آمد بیالای تخت چمن

گل آمد بگلشن پریشان و مست — بعیش و طرب جام خرشان بدست — شقالق ستاده بعیش تمام — گرفته بکف ساغر لعل فام

که بلبل ز عشرت پیام آمده — گل و غنچه اش نقل و جام آمده — بسر نرگس از خواب مستی گران — فریبنده چون چشم سیمین بران

صنوبر برخ و طره انگیخته — بموی دل جانش آویخته — صراحی گل از غنچه برداشته — بباغ از طرب خیمه افراشته

دلش از هوای می ناب شد — بگلگشت صحرا عنان تاب شد — چو گل بر سر ره چمن جا گرفت — چمن را ازو کار بالا گرفت

ز معشوق و می مجلسی ساز کرد — دف و چنگ و نی را هم آواز کرد — ز آواز عود و نی و ارغنون — بچرخ آمد این گنبد نیلگون

می و مطرب از نغمه دستان گرفت — ازو قالبش رونفس جان گرفت — خم چنگ با نغمه معتدل — چو زلف بتان کرد تاراج دل

نگنجید دف از طرب زیر پوست — که شد ز یور گردنش دستدوست — سر سر دبن گشته جام شراب — که بوسد لب مهوشان بی حجاب

بطبل و علم شاه گردون سریر — برآمد بزین قلعه دلپذیر — گرفتند گردان سپر ها بچنگ — زهر سو کشادند درهای جنگ

خروش تفنگ از ثریا گذشت — سپرها نگنجشت از سپر ها گذشت — برافروخت عد آتش کارزار — پر آتش شد از سنگ آتش حصار

تفنگ همچو رعد بهاران رسید — زدود ابر او سنگ باران سپید — مشتبک بشد از خدنگ سپاه — چو از انجم این نیلگون بارگاه

شدند اهل آن قلعه زار و ذلیل — ز سنگ تفنگ همچو اصحاب فیل — ز بس در هوا کرد میدان جنگ — نه بر رفت تیر و نه افتاد سنگ

فلک کرده در کینه خواهی هجوم — فلاخن زمه کرده سنگ از نجوم — ز بس سنگ عد اندران کارزار — چو لاله شده رخنه ها در حصار

ز تیر یکه بر چرخ گردان شده — ز انجم فلک پر ز پیکان شده — ز دیوار و در سنگ کین آمده — بلا از آسمان بر زمین آمده

برآورده سر از ثرا دهای کمند — که شیر فلک را در آرد ببند — فگند از سر کین یکی سنگ جنگ — که خاک عدو را برآرد ز چنگ

فلاخن یکی دیگر از پنجه ساخت — بسنگ ستم خصم را پنجه ساخت — ز هر سو یکی قامت افراخته — ز دوش و کتف نردبان ساخته

یکی تا خشش خسته بر دیوار جنگ — چو از تیشه کوهکن خارا سنگ — دران برج خصم از تفنگ خسته حال — وزان اختر بخت او در وبال

همه برج و بارو ز پا تا بفرق — چو تاج خروسان بخون گشته غرق — ز خون گشته دیوار کین لاله گون — وزان خندق افتاده دریای خون

چو دریای خون در جهان آب بود — ز دریای خون قلعه گرداب بود — چو دیدند جنگ آوران زمان — که نتوان گرفتن بچنگ آسمان

بتدبیر بخشش عنان تافتند — زمین را پی نقب بشگافتند — تنی ساختند از یمین و یسار — بیکدم تهی بر جهای حصار

دران قلعه یکسر بشوش همه — چو اهل جهنم در آتش همه — ز بس آتش کین دران کارزار — چو منقل پر آتش درون حصار

حصاری چنان کز اثر آتش قصور — ز تاب تجلی فرو ریخت طور — چو دیدند آن قوم برگشته روز — که شد آتش اژدها پیشه سوز

بدست دعا چون در آسمان — کشادند درهای امان از زمان — بنزدیک شاه جهان آمدند — امان خواه پیر و جوان آمدند

کشادند لب در ابتقصیر خویش — که ای لطف عامت ز اندازه بیش — بدیها ز ما بخردی کرده ایم — تو نیکی کن از ما بدی کرده ایم

به بد جز بجز نیکخوئی مکن — بجای بدی جز نکوئی مکن — که آید بداد دست هر کس که هست — مدد تا توانی نکوئی ز دست

شد از یاری بخت لطف الله — چنان خیبری فتح بر دست شاه — بمن وه ازان آتش آب رنگ — برآن آب صلح آتش کینه را — بیاساقی آن بادیه صلح و جنگ — بلندی ده آهنگ دارین حصار

چنان بحر قانون در آورد موج — تهی کن ز فکر جدل سینه را — منی بکش بر ده از ره وی کار — که از بیم موجش بر آید بماه

غریمت فرمودن رایات نصرت نشان بعد از فتح شیروان بجانب آذربائیجان و گرفتن آن ملک با سپاه گران

شناسای این نامه دلنوا — بدین نغمه جنگی بیان کرد سان

چنین هست رسم فلک ماه و سال — که بعد از کمالت رساند زوال — ندارد وفا عزم و جاهش بسی — همیشه نگردد بکام کسی

نهالی که سازد بهارش بلند — زباد خزانش رساند گزند — بیا ساقی آن ساغر مه بدست — کز و بر سپاه غم آرام شکست

که در دوران شراب رستم دهد — دلم را بگرداب غم مسپرد — سفینی بیاسازکن چنگ را — بیغمای غم زن ره ننگ را

توجه فرمودن شاه عالم پناه سوی حصاری که در نواحی شیروانست و تسخیر کردن آن

که در دفع خیل غم در نظر — در آمد سر جام زرخود زر

گشاینده این حصار بلند — برآورد ازین گونه زرین کمند

که چون شید فرشاه رستم ستیز — چو آورد در خیل و شمن گریز — حصاری دران ملک بود استوار — که زد طعنه بر طاق نیلی حصار

گریزان زخیل ظفر دستگاه — بدان قلعه بردند جمعی پناه — دران قلعه رفتند اندیشناک — چو بهرام بر کینه در برج خاک

مگر قلعه بر کوه فرهاد بود — اساس وی از سنگ بیداد بود — چو سد سکندر بنا آهنش — فلک سنگی افتاد بر دامنش

چو اندیشه اهل همت بلند — از و کوته اندیشه ها می کمند — زحل کرده در خاکریزش نگاه — زخورشید شش افتاده از سر کلاه

ازان تالب خندقش بیگمان — بود از زمین فرق تا آسمان — از انجا قدم هر که بالا نهاد — در اول قدم بر فلک پا نهاد

فصیلش گذشته زهفت آسمان — بتحت الثری خندقش تعه امان — یکی بر فراز یکی بر مهر بلند — بر و ره نیابد بچندین کمند

یکی در نشیبی که گاو زمین — نمودی چو ثور از سپهر برین — بگردش کند نسر طایر طواف — چو سیمرغ پیرامن کوه قاف

بروجش بدعوی زبان کرده باز — سخن کرده با گنبد عرش ناز — بنایش بعد طاق گردان سپهر — دو روزن زدیوار او ماه و مهر

لب خندقش آستان عدم — ازو تا بملک عدم یک قدم — زبسیاری عمق وی از سپهر — نیفتد درو پرتو ماه و مهر

رواق فلک طاق دروازه اش — بعرش برین رفته آوازه اش — چه طاقی که تا زمین آفاق بود — چو قوس قزح در جهان طاق بود

بنایش چو دلهای سنگین دلان — درش بسته چون خانه بدخلان — برآورده خورشید تابنده سر — ازان قلعه چون قبه های سپهر

کمانهای رستم دلان زمان — نمایان چو قوس قزح در آسمان — از انا قه سر از بر جها برزده — ملک بر فراز فلک پر زده

سپاه ظفر یار نصرت شعار — دویدند پیرامن آن حصار — چو این بر مشعل عالم افروز مهر — در افتاده از قلعه گاه سپهر

خدیو جهان شاه عالم پناه — چنین داد فرمان که خیل و سپاه — شوند از جوانب مشاعل فروز — نجنبد کس از جای خود تا بروز

بران قلعه چشم یلان زمان — چو دست دعا بر دبر آسمان — چو کوکب بپای پاس از هر کنار — بسی دیده بر روزن آن حصار

ببالای آن قلعه مشعل دوان — چو بر آسمان نجم ثاقب روان — چو صبح از میان تیغ زرین بر کشید — بدام اژدر شام را در کشید

ز شیران برآهن شود کارسنگ ز نخچیر ناید مصاف پلنگ بگفتند کین شاه خورشید قدر چو پیغمبر اندر صف جنگ بدر
ز تیغش همه جا علم شد مصاف چو زانگشت احمد قمر در شکاف زره را ز خون ریختن پیچ و تاب همین گشت در حلقهٔ چشم آب
سواران زره بر بدن لخت لخت فتادند از سایه ها چون درخت ز بس جان و تن بر زمین و فلک جهان تنگ بر آدمی و ملک
چو دانست شروان شهی برستیز که آورد لشکرش در گریز بخیل و سپاهی چو غرندهٔ شیر بمیدان شیران درآمد دلیر
نهنگان جوشن قبا فوج فوج بهم متصل گشته مانند موج اناقه بسر سایه گستر همه با آهنگ کین فتنه در سر همه
دگر باره شیران شروان مصاف صفی برکشیدند چون کوه قاف رسیدند جنگ آوران خیل خیل شد از قطرهای پراگنده نیل
ز دندان هزبران رستم گمان بیکباره بر قول شاه زمان بفرّ و شکوهی رسید آن شکوه که از هم فرو ریخت البرز کوه
بلرزید گیتی ز بیم سمند در افتاد از پا سپهر بلند چو شه دید کان ارژدهای دمان فگند آتش اندر زمین و زمان
بفرمود تا از یمین و یسار بیکبار شیران دشمن شکار بگرز و کمند و سنان تافتند شکستند و بستند و انداختند
شد از گرزشش پهلوی هفت جوش تهی فرق نه چرخ ناز عقد و هوش سنانها ز هم فتنه انگیز تر زمرگان کافردلان تیز تر
گهرهای زرین ز خون لاله گون چو بستی که باران او بود خون جز سهمای وین بر بان چاک چاک در افتاد چون لاله بر روی خاک
جهان بحر خون و در و روز انقلاب فرو رفته گوی زمین چون حباب ز گرد اژدهای گران چرخ گون برون بردی از عالمی سیل خون
یکی ناامید از جوانی شده یکی سیر از زندگانی شده شد از تیر کرخون هزر ناامید چمنهای کین سر بسر سرخ دید
رکاب ستوران راه آزمای در افتاده گشته خلخال پای شده پر چم طوقهای بلند زمین سای همچون قطاس سمند
ز خون نعل اسپ اندران انجمن نگینی درست از عقیق یمن تهی مشت آن و ز گرز و رشت همان کار گرز گران کرد مشت
زمین فلک غرقه در خون و خاک زمین لاله گون آسمان گرد ناک تفگ همچو باران مرده ز قهر فرو ماند باوی پی مهره و زهر
نگون سر علم از تباهی همه شده حلقهٔ گوش ماهی همه فتاده کمانها دران ترک و تاز ز چله چو قوس قزح بی نیاز
یکی جوشن افگنده بهر گریز چو آتش ز آهن برون جسته تیز فتاده ز دستان یکی را کمند وز آن پای دیگر فتاده به بند
فتاده بخاک آن دگر یک هلاک بسی آرزو برده با خود بخاک دگر را تمنای فرزند و زن بخواری فگنده دران انجمن
سپاه مخالف دران رستخیز بیکبار کردند عزم گریز گرفتار شد شاه شروان باساس شکر ریز کینه دلی پر هراس
کسی کا ید از جان شیرین سیر بمیدان شیران درآید دلیر چو پروانه پر در بتر دیک شمع بسوزد پر و بال خود پیش جمع

یلان با کمرهای لعل از شکوه — شد از لاله رنگین کمرهای کوه — بچرخ کمانهای رستم بلند — ز شکل مه بر سر علم در بلند

خلک کاندر از شقماز یورش — چو طاؤس قوس قزح شهریش — یمین سپاهش شد آراسته — بخیل هزیران نو خاسته

چو سد سکندر یسار سپاه — ز رومی نژادان آهن کلاه — ز گیلانیان قلب لشکر قوی — برافراخته رایت خسروی

هزاران صف آراسته از یسر — که در بیشه شد زان هراسان هزبر — ستاده ز هر طرف شاه رستم صفات — که بست از قفای جهان کوه قاف

سوار و پیاده دران عرصه گاه — چو صفهای شطرنج پیش شاه — ز سوی دگر خصم فولاد چنگ — بیاراست لشکر بآهنگ جنگ

بجنبید از جا بصد کوه و قر — ز قر نفیرش شد افلاک کر — چنان نالهٔ گیتی از سنبه برد — که صور سرافیل را باد برد

ز گردی که بر چرخ رهوار شد — بروی جهان تار سیه وار شد — وز از گرد صد بار گم گرد مهر

ز نعل آتش افشان ستوران چو آب — ز گرمی آتش همه پای کوب — ز والان گلگون سنان بلند — شفق از زمین نیزه داران بلند

قراول ز شروانیان کرد ساز — بصید تذروان فرستاد باز — یمینش ز یعقوبیان استوار — بیاراست از خیل گرجی و یسار

بسازی نهاد بر رود در مصاف — که افتاد ازان لرزه در کوه قاف — دو کوه از دو لشکر نمود اگشت — بجنبید کوه و بلرزید دشت

ز جوالان شیران بران سلسله — بر آمد بهفت آسمان ز لزله — ز سم ستوران و گرد سوار — ستاده فتاد آسمان در غبار

ز زره پوش گردان گردون شکوه — دو دریای آهن دو البرز کوه — ز بسیاری شار بیحساب — گران شد زمین و فرو شد بآب

ز بر تفنگ برق بستن گرفت — وزان برق آتش گسستن گرفت — ز بردی خوبان کمان یاد کرد — ز هر گوشه افتنده بنیاد کرد

روان ناوک فتنه از هر کنار — ز بتاراج ترکان چو غرتگان یار — سپر بالباب بخون متصل — چو دامان عشاق پر خون دل

ز مار تفنگ مهره شد آشکار — وزان سقف مهر فلک مهره وار — ز زره سر بر پایه ابتلا — چو زلف بتان گشته دام بلا

کمند از کمین فتنه جویان شده — چو گیسوی یار آفت جان شده — سپر از غبار یکه انگیختند — چو غربال گردنها بیختند

گذشتی ز خود و زره تیغ و تیر — چو سوزن که سر سبز ناند ز حریر — سنانها نهال صنوبر شده — چو بار صنوبر بسر اندر شده

ز والا سنان رشک گلزار ارم — بر آورد گلها سه از خارها — ز پیکان نهان بیخ بسیار داشت — چو غنچه که از خار آزار داشت

ز برق تفنگ سبز روشن شده — تفنگ نخل وادی ایمن شده — هزبر زمان شاه رستم شکوه — بگرمی چو برق و بتگش چو کوه

علم در کفش تیغ زهر آبدار — چو در دست شیر خدا ذوالفقار — تا خود بفرق شه کامیاب — چو مد الف بر سر آفتاب

پراگنده کرد از یسار و یمین — صف دشمنان را بشمشیر کین — پریشان شد آن فیل از آن ستیز — در آمد بخیل کبوتر گریز

بسوی مزار پدر جلوه ساز — دران کعبه آور دروی نیاز — بر اطراف آن قصر قدسی مصاف — ملک ورد عا و ملک در طواف

زده کنگرش پنجه در طاق عرش — زگلدسته مایش حمایل ساق عرش — در صحف از بهر امن و امان — بود صحف از لوح در آسمان

سپهر آمدش قبهٔ بارگاه — دو قندیل خرشنده خورشید و ماه — در کعبه وصفش بگوش کرد — که چون حیدر حلقه در گوش کرد

دران کعبه گر سولد حیدر است — درین مدفن حیدر دیگر است — بر ایوان او بهر دفع گزند — در آویخته عقد پروین سپند

ازانجا بشد سوی ان عنان تاب شد — وزان زهرهٔ شیر چرخ آب شد — بیا ساقی آن جام کاؤس را — که از دل برد فکر ناموس را

بمن ده که چون تعبیه از نقل و جام — حرام است عاشقان ننگ و نام — بیا مطربا خوش کن آهنگ را — ز رگهای جان تازکن چنگ را

محاربه کردن گیتی پناه فلک بارگاه بشیروان شاه و کشته شدن او با خیل و سپاه

بگیر نغمه جان و دلم تازه کن — وزان گوش گیتی پر آوازه کن

چو بگرفت دارای گردون سپهر — جهان را بتیغ جهانسوز مهر

بتخت افق شاه انجم نشست — بجنبید دریای لشکر ز جای

وزو بر سپاه شب آمد شکست — بجوش بد و هول فتنه بنیاد کرد

چو صور قیامت صفیر نفیر — بروز بد و هوش از سر چرخ پیر — دهل دست بر سر زده و داد کرد

علمها چو خوبان قد آراستند — بنظارهٔ جنگ برخاستند — شد از پرچم طاق عالی هماس — عنان ابلق آسمان را قطاس

سپهر علم بر فلک سر فراز — جلاجل دف زهره را کرد ساز — ز جولان شیران دران دشت کین — تزلزل در آمد بگاه و زمین

تفنگ زده فیلبان تنگی بدست — بخرطوم در جلوه فیلان نشست — بآهنگ کین شاه خورشید رای — بجنبید گردون در آمد ز جای

چو کوهی که بر باد صرصر نشست — اتاقه بر نخل جان پرورش — چو شاخ گلی بلبلی بر سرش

چو در حلقهٔ کعبه دست نیاز — برآراست لشکر بجولانگری — پر و بال زد با دشاه پری

روان گشت لشکر بقصد و شکوه — چو فیل دمان از دماوند کوه — زره پوش ترکان خنجر گذار — چو چشمان شوخی و مژگان شکار

یلان عرق آهن ز سر تا بپای — چو صورت که گیرد در آئینه جای — چو خورشید آئینه شد در روی

بصیقل کمان قزح بید رنگ — ز آئینه سر علم برده زنگ — همه پرچم طوق دلها پسند — چو گیسوی خوبان بالا بلند

سپرهای گلگون بکف فوج فوج — نهنگان گرداب خونریز موج — نهان زیر جوشن یلان سر بسر — قفسهای و مرغان دران جلوه گر

تبر زین آهن سپرهای زر — یکی بسته ترکش پی نام و ننگ — که نتوان تنهی کرد پهلو ز جنگ

ز پر دیگری افسر آراسته — یکی از کمان دیگری تیغ تیز — چو ابروی و چشمان بهم در ستیز

تو و چتر زرین همواد من — مدد گار من تیغ خونخوار من — ز طالع شود کار اگر استوار — ولیکن بود سعی و کوشش بکار

زدر گر بود بحر امواج پر — بکوشش زند پا توان یافت در — مرا خون شد از جور اعدا جگر — ندارد دلم تاب ایشان دگر

بدل تا در این هوس خفته ام — بیکبارگی ترک سر گفته ام — کسی کو تواند سوی گنج برد — که تواند از آن دژ ها رنج برد

بدشمن طریق مدارا نکوست — که شاید که روزی شود یار دوست — نیاید وفا چون گل از شاخ بید

ز انجام کارم خبر داده اند — ز غیبم نوید ظفر داده اند — مرا سیر فتح و نصرت ز غیب — ز غیب آنچه آید کسی را چه عیب

چو والی گیلان شنید این جواب — پشیمان شد از گفتهٔ ناصواب — با و معذرت نامه ساز کرد — جهانرا گهر ریز این راز کرد

کز انست مهر فلک سر فراز — که ساید بپای تو روی نیاز — که ای آفتاب سپهر وقار — هواخواه تخت فلک ذره وار

تو شاه جهان و منت بنده ام — به تسلیم خدمت سر افگنده ام — بجان بنده ام و ز دولت دو ستدار — ز تقصیر خدمت ولی شرمسار

ترا در کمان تیر تدبیر باد — مراوت موافق بتقدیر باد — کیم تا ز حکم تو تابم عنان — که گوید چنین کن ترا یا چنان

اگر منع ازان سر نمودم ترا — دران شیوه می آزمودم ترا — چو دیدم یقینیت درین داوری — که باشم که هم سر ازیاوری

چنین کار ها نا ید از دست کس — نه کار تو این کار غیب ست بس — گرم سر رود در سر کار تو — درین کار باشم بجان یار تو

نثارت کنم نقد جانی که هست — بجا آورم هر چه آید ز دست — براه وفا جانسپاری کنم — وفا ئی ترا حق گزاری کنم

بکن هر چه خواهی خدا یار تو — خدا باد یا و نگهدار تو — پس انگه بنزدش فرستاد چست — ز اسب و سلاح آنچه بودش درست

بسی عذر تقصیر پیشینه خواست — که فرمان و حکم تو بر جان ماست — من و شیوهٔ بندگی ها ز این — چو خواهی چنان چون بنا شد چنین

چو آمد بفرماندهی شیر دل — ازان حجت راه وی شد سجل — سکندر نشان شاه گردون فراز — با آهنگ یاجوج شد سر فراز

ز دریای شکر بر آمد غریو — سلیمان روان شد به تسخیر دیو — پر فرق گردن کشان بر فلک — بهم اهیش خیل خیل از ملک

ز رنگین علمهای شاه جهان — شده در حجاب اطلس آسمان — گرفت از سکینه در دست تیغ — عیان گشته برق درخشان ز میغ

از انجا بطبل و علم شد روان — سه سر دار ان در رکابش دوان — بقطع منازل نمودی شتاب — بروز و بشب چون مه و آفتاب

ستوران شان تند و سرکش همه — ز گرمی چو برق آب و آتش همه — سوی پاکده جلوه آغاز کرد — همای ظفر عزم پرواز کرد

چو افتاد در پاکده شاه راه — بساط زمین شد همه شاهراه — شد آن تازنین منزل جان سرشت — زمین قدومش چو خرم بهشت

بجنبید از انجا بخیل و سپاه — چو خورشید شد طارمش جلوه گاه — سوی اردویل انگهی راند رخش — ز ارواح اجداد خود یافت بخش

تامل درین داوری پیشه کن — ز انجام کار خود اندیشه کن — تو ئی از پدر این زمان یادگار — بذات تو دانم ز ما افتخار

حذر کن که گیتی وفادار نیست — تو طفلی ترا وقت این کار نیست — شود ذرّه‌ات بعد ازین آفتاب — بروزی شود چشمه دریای آب

بود سال عمر ترا نو بهار — نهال تو خواهد شدن میوه‌دار — هنوزت بود صبح عالم فروز — نشاید چنین کار ها جز بروز

عنان از طریق صبوری متاب — که خون بعد عمری شود مشکناب — مکن این هوس تا شود وقت کار — نیابی سمن جز بفصل بهار

چو از قطره لبطن صدف پر شود — محل تا نیاید کجا در شود — چو آمد ترا نخل دولت ببار — بسخامی زبارش مبر زینهار

ز بیدادی آسمان کهن — مشو ایمن و ترک این کار کن — نیاید سخنهای آن نامدار — پسند شهنشاه عالم مدار

بسویش دگر بار پیغام داد — که ای از تو کار جهان را کشاد — چو آمد ز غیبم نوید ظهور — نه بینم ز تاخیر آن جز قصور

کنونم که صبح سعادت دمید — بفرداران کی توانم رسید — ترا امید بد فرصت روزگار — عنان تاب و فرصت غنیمت شمار

که از ناف ناید برون مشکناب — دماغ جهان کی شود بهره یاب — مکن منع ازین کار و بازم مدار — کسی چون کند منع شیر از شکار

ز رفتن بود منع من ناصواب — که باشد سفر لازم آفتاب — ز پرواز اگر کس کند منع باز — تو شاید که داری مرا نیز باز

نباشد مرا زین سفر چاره‌ئ — چه سازم ندارم دگر چاره‌ئ — هنوز این خیال من از ضد یکیست — ز فکری که من کرده‌ام اندکیست

مباد اگه شروان شده کینه‌کوش — دگر باره آید چو دریا بجوش — بیکبار ترک مدارا کند — نفاق کهن آشکارا کند

صلاح آن بود کاندرین نوبهار — نتابم عنان ازره کارزار — از و پیش کوبم در کینه را — که نبود بدل دست پیشینه را

ازان پیشتر بر مشش هر دو دست — که تیری بقصدم درآرد بشست — چو والی گیلان شنید این خطاب — چنین داد فرمان شه را جواب

که ای آفتاب زمان و زمین — ترا آسمان و زمین در نگین — ترا گر بود طالع و بخت یار — بکام تو آخر برود روزگار

ز دولت بود طالعت را اثر — تو بنشین که او خود درآید ز در — نشاید دری فتنه و کارزار — کشاید که در بند وقت ست کار

صبوری شعار سلاطین بود — که تعجیل کار شیاطین بود — نیابد کسی زندگانی دوبار — حیات و جوانی غنیمت شمار

مرو در دم اژدهای دمان — مزن خسپد در کام او جان — تو بد خواه خود را بدوران سپار — که دوران سزایش کند در کنار

بر آشفت ازان شاه گردون عتاب — بر آراست لب بر خطاب و عتاب — که نبود طمع از تو ام یاورے — چرا عذر بیهوده پیش آوری

نباشد بیاری خلقم نیاز — مرا لطف یچون بود کارساز — گرم نیست خیل و حشم زان چه غم — ننازند شیران بجیل و حشم

بر آنم که تنها چو غرنده شیر — بسر پنجه گیرم جهان را دلیر — بیک تیغ چون آفتاب بلند — ز تسخیر عالم شوم بهره مند

چو از روشنائی شوم بهره یاب — چو خضر آورم سوی ظلمت شتاب — می از چشمهٔ زندگانی کشم — وزان شربت جاودانی کشم
بمن گردد بخت و دولت قران — بگیرم جهانرا گران تا گران — ورم ملک و دولت نیفتد بدست — من و سر نوشت ازل بر جهست
برآمد خروش و صدا زان گروه — که ای پشت ما از شکوهت بکوه — چه دولت گر آن در سر شاه نیست — گدا این سر شر خاک درگاه نیست
تو آن سایه بر زمین از خدای — که دارند دران سایه منزل همای — چه فرقیکه آن خاک پای تو نیست — چه جائیکه بهر فدای تو نیست
اشارت ز تو کین گزاری زما — بشارت ز تو جانسپاری زنا — عدوی تو کوه ار بود در ستیز — زمینش بسر همچو خورد تیغ تیز
بچشمم بدار بیندت آفتاب — بچشمش کشد سیل آتش شهاب — عدویت رسد گر بچرخ بلند — بگردن شود تا زهرش کمند
چه پیکار باید عدو را دو سر — گر از خط حکمت نهد پا بدر — ترا رای پیرست و بخت جوان — چنین کارها در جوانی توان
فرود آی گو پیر چرخ از سریر — که شد نو جوانی چنین تخت گیر — زند همتت خصم را بر زمین — اگر جا کند بر سپهر برین
نداری تو چون همت از داد دریغ — دریغ از چه داریم ما سر ز تیغ — نداریم اندیشه از کارزار — تنی ما و تقدیر بر پروردگار
براه تو داریم سر از قدم — نداریم از راه کین پای کم — همه رو براه رضایت کنم — روان جان شیرین فدایت کنم
پس آنگه ز بیعت لب آراستند — زمین بوسه دادند و بر خاستند — بیا ساقیا ساغرمی بیار — بهارست و می خوش بود در بهار
بکف لاله جامی طرب یافته — بگلگشت صحرا عنان تافته — بیا تا تماشای صحرا کنیم — بصحرا رویم تماشا کنیم

نامه نوشتن شاه عالمیان بوالی گیلان در باب عزیمت بجانب شروان و توجه نمودن بجانب آن ملک با سپاه گران

تماشای گلشن بهاران خوشست — بهاران بدیدار یاران خوشست
گهر سنج این صفحه دلنواز — چنین نامه مشهورت کرد باز
که چون شاه عالم بران دل نهاد — که آتش زند خصم را در نهاد — بوالی گیلان فرستاد کس
بود بعد ازین سر دارو گیر — خیال خلوم بود در ضمیر — منم شمع و ازمن جهان روشنست — چو مهدی محل ظهور منست
برآنم که کشور ستانی کنم — بفتح و ظفر همعنانی کنم — کنم زنده آئین و نام پدر — ز دشمن کشم انتقام پدر
ظفر یاور و بخت یار من ست — بروز چنین وقت کار من ست — بداندیش من گر بود در وطن — شود آب اگر بشنود نام من
سکندر اگر بلندم رود ز جنگ — سپهر سازد آیینه را بید رنگ — همی سهر علم شد مرا قرص مهر — کرساز د سر عزمش بر سپهر
تو هم کن درین قصه ام یاوری — نگردان عنان ازره داوری — چو والی گیلان خبردار شد — ازین قصد روزش شب تار شد
پس از حیرت و اضطراب تمام — بشاه جهان کرد زینسان پیام — که زنهار ازین داوری زنهار — عنان ازره این هوس باز دار

درخشان کنم تیغ خونریز را — کنم جلوه‌گه تخت تبریز را — کمندار کشد رستم دیو بند — کنم حلقه در گوش او را زکند

اگر در طریق ادب نامرا د — بپاسیم ناید رخ انقیاد — سرش را شوم از سنان چارساز — وزان بر جبانش کنم سرفراز

سپاهی درآرم بملک عراق — عدو را دهم مژده بداغراق — بآهنگ جولان نوائی زنم — سپاها نیارا صلائی زنم

که تازنده رودش لقرحندگی — زمینم شود چشمه رزندگی — عراق و عجم چون مسخر کنم — سری از عراق و عرب برکنم

چو موسی شوم مصر یارا دلیل — کشم خصم را جامه در آب نیل — کشایم در کین و بیداد را — پر از خون کنم شط بغداد را

کنم اژدر نیزه را آشکار — ز فرعونیانش برآرم دمار — پی صید ماهی دران ترکتاز — زعکس زره ها کنم دام باز

زگیسوی حلوق ثریا اساس — دهم بهر آسان آبی قطاس — وزانجا کنم سوی کرچی خرام — سگ خود کنم کرچیان را تمام

زبهر مکافات خون حسین — بسر حد چین آورم شور و شین — زگرد یلان سپهر حشام — کنم روز شامی سیه همچو شام

پس از کارسازی آن مرز و بوم — سپاهی درارم در اقصای روم — قدم بر سریر سکندر نهم — علم بر سر قصر قیصر نهم

سزد روم اورنگ سلطانیم — که امروز اسکندر ثانیم — بجنبش درآرم محیط ستیز — شوم بر سر زنگیان موج ریز

بگردون رسانم غبار سپاه — کنم کوکب بخت زنگی سیاه — چو آن وحشیانرا بدام آورم — بسوی خراسان خرام آورم

سمرقند را غیرت چین کنم — جبین مخالف پر از چین کنم — بخاکا فکنم فوق خاقان چین — اگر فرش را هم نسازد چنین

گر از مسند نسازد تهی افسرش — تهی سازم از فکر شاهی سرش — چو چینیم در آید بزیر نگین — کنم صید مشکین غزالان چین

چو عشقم ازانجا شود رهنمای — دهم ان مشکین خطان خطای — چو از گل تهی سازم آن بوستان — کنم جلوه‌گه ملک هندوستان

بدریا زنم خیمه همچون حباب — عیان سازم از موج آتش طناب — محیط از سپه در تزلزل کشم — ز پشت نهنگان پره پل کشم

ز پیکان بقصد نهنگان آب — کنم بحر هندوستان پر حباب — بجولان کشتی کشم بادپای — کنم موج آبی چو خورشید جای

ز نعل ستوران آهو شکار — کنم گوش ماهی پر از گوشوار — ز دریای جوشان برآرم خروش — ز شکل حبابش درآرم بجوش

عدو را دهم جان بداد ستیز — درآرم بخیل غلامان گریز — بتاراج و غارت برم خرمشان — کنم مهره چون چهره شان بخت شان

شه هند را زان پر اگندگی — بگوش افکنم حلقه بندگی — کشم فیل بدخواه را در کمند — کمندار آرم و سازمش فیل بند

ز شنگ تفنگ فیلبانرا ذلیل — کنم روز کین همچو اصحاب فیل — بطوطی و مه همزبانی کنم — ز شکر ریزم و در فشانی کنم

صنم خانها را درآرم ز پای — شوم بت شکن چون خلیل خدای — کنم کاخ دین را ببنای متین — کنم منکر انرا ذلالت بدین

علمهای آلم بود لاله زار — چمنهای دلکش صف گیودرز — دل از صحن گلزارم آمد بتنگ — مرا دل کشاید ز میدان جنگ

بود شیشهٔ بادپایم بکوش — به از نغمهٔ بلبل پرخروش — نهالی بود نیزه ام نازنین — ز اولای آتش گل آتشین

از انست نیلوفرم دلکشای — که بر صورت طبل بازست دنای — خم زلف یارم نباشد پسند — پسندم بود حلقهای کمند

زره پیش چشم گه کارزار — بود خوشتر از چشم جادوی یار — بشکل کمان مائل آمد دلم — با بروی خوبان ازان مائلم

از انم سمک آهوی چشم یار — که ماند بمژگان خنجرگزار — مرا جوشن آمد لباس حریر — بود از لباس حریرم گریز

بگیسوی مشکین یارم چه کار — بود بر چپر طوق من مشکبار — سپر گشت بالش مرا زیر سر — سرم را ببالین چه حاجت دگر

ندارد سر تاج زرین هوس — مرا خود فولاد من تاج بس — کمانم بود فتنه را در کمین — ازان کرده خم قامت نازنین

کمندم که چون زلف جانان بود — چو مو بر خود از کینه پیچان بود — براورد سر همچو مار دوسر — سنانم سر فتنه دارد دگر

نه تیرم بود از پر آراسته — که از کینه مویش ز تن خواسته — چنین خواهم از بخشش کردگار — که با من شود دولت و بخت یار

سپهرم ز نصرت دهد آگهی — که سازم جهان از دشمن تهی — ستانم ز شاهان عالم خراج — دهم ملت احمدی را رواج

ز آل پیمبر منم یادگار — منم اختر برج هشت و چهار — گل گلشن آل پیغمبرم — جگرگوشهٔ حیدر صفدرم

منم غنچهٔ باغ شاهنشهی — منم سرو بستان فرماندهی — صف آرای میدان شاهی منم — سزاوار ظل الهی منم

ز من دیده آئین دولت نوی — مرا میرسد دعوی خسروی — بود تیغ من آفتاب زمین — که روی زمینش بود رنگین

خدنگم که فرخنده عادت بود — نمودار سهم سعادت بود — سنان گرگت در روی من بیدریغ — چو پر کار سازم دو نیمش بتیغ

رود در رکاب من افراسیاب — که حلقهٔ بگوشش کنم از رکاب — کنم کاسه فرق اسفندیار — ز خونش پر از بادهٔ خوشگوار

شود کوه اگر روی تن درستیز — زنم بر سرش برق سان تیغ تیز — زنم آنچنان تیغ کینش بفرق — که تیرک زند بر سر از خویش برق

ز گرز گران سنگ بیداد گر — کنم تیغ اورا جدا از کمر — کمند شکوهم بهنگام جنگ — سمندی چو کوهم بصد فر و شنگ

بمیدان اگر بر کشد بر کمین — بجولان زند دست کین بر زمین — دراردسر شیر گردون بهبند — کشد بر زمینش ز چرخ بلند

ز لزل در آید بگاو زمین — غبارش رساند بچرخ برین — شکوهی که آرم چه دارم هوس — تماشای روی زمین هست و بس

دلم میکشد سوی شروان نخست — که آزاستانم ز دشمن درست — اگر شاه شروان شود کوه قاف — چو سازم علم تیغ خارا شگاف

ز برقش فتد رخنه در تیغ کوه — چو طور از تجلی شود بی شکوه — ز میدان کین خون بمیدان کین — کنم کان لعل بدخشان زمین

درامد ز بسیاری لشکرش — تمنای شاهنشهی در سرش — بیا ساقی آن ساغر خرّمی — که خاصیت او بود دلبی غمی

بده دوزغم روزگارم مپرس — ملالم مگر وز خمارم مپرس — مغنی ز نزلفت پریشان دلم — زمارت بود عقده مشکلم

ز بهر دلم پرده ساز کن — در صفت بهار و مجلس آراستن شاه عالمیان و نور — ز مضراب آن عقده را باز کن

بدین گونه دارای این بوستان — چشم آدمیان خواقین نصرت رباب نسخهٔ مملکت جهان — گل افشاند در مجلس دوستان

که چون فصل دی رفت و نوروز رسید — هوای چنین خاطر افروز شد — نشستند گلها بتخت چمن — چمن را شد آراستا انجمن

چمن شد بهشت و درو جوی شیر — ز عکس سمن آب صافی ضمیر — چمن خرّم و تازه شد از سحاب — بود آسمان از زمین در حجاب

سهی سرو از آب در خشندگی — بود خضر سر چشمهٔ زندگی — چراغی گل افروخته از نسیم — وزان شاخ گل گشته نخل کلیم

که از غنچه لاله خندان شده — وزان کان لعل بدخشان شده — صنوبر زده شانه گیسوی خویش — کشیده دلی عاملی سوی خویش

سر جعد سنبل پریشان شده — چو زلف بتان آفت جان شده — عیان شاخ از آب صافی ضمیر — چو قدبتان در لباس حریر

گشاده سر نافه را مشک بید — شده بید را تازه نخل امید — بود غنچه یاسمین دلپذیر — که طفل ست بستان و لب پر ز شیر

عیان صورت گل در آب زلال — چو دیبای هندی و عنقای آل — شده آب از عکس غنچه حباب — ولیکن حبابی نگون زیر آب

بفصل چنین شاه فرخ سرشت — بر آراست بزمی چو باغ بهشت — محبان پاکیزه دل را تمام — نشانید بر مسند احترام

ز دریای لب ریخت در خوشاب — که ای نامداران مالک رقاب — بجنبید شاه کواکب زجای

بطبل و علم آمد از ماه و مهر — بمیدان کین شهسوار سپهر — ز برق درخشان و باران تیغ — فضای فلک شد پر از تیر و تیغ

فرو ریخت تیر تگرگ آسمان — ز قوس قزح کرده زه بر کمان — فرو کوفت اعدا زافق کوس جنگ — بجنبش درامد سپهر دورنگ

بجنگ سپهر از پی ترکتاز — شد از نجم ثاقب فلک نیزه باز — چنان زیر جوشن نهان شد سپهر — که جز دیده ننمود شش از ماه و مهر

ز اوج فلک تیر باران سحاب — ز سمش سپهر اندر آمد ز خواب — ز خیل بهاران برآمد خروش — ز نیلوفر آمد چمن جبّه پوش

در آنجا که شد عکس پیلان شکار — ریاحین برآراسته لشکرش — سپر شد گل و قبه نیلوفرش

برآنم که من هم درین نوبهار — کشایم در فتنه و کارزار — خیال جهانگیریم در سرست — مرا در سر اندیشهٔ افسرست

دلم را زاندیشه کارزار — نباشد تمنای باغ و بهار — صف کهن مرا طرف گلشن بست — چو گل غنچه ام خود دو جوشن بدست

خدنگم نهالی بود دلپذیر — نهالی مرا غنچه پیکان تیر — بود سوسن باغ من تیغ کین — سپرهای گلگون گل آستین

وبسبب خصومت افزائی شیروان شاه از تخت‌گاه خود سفرنمائی و تدبیر لشکرپیرائی

زدوغنچه بشگفد نوبهار — که عطرش معطر کند روزگار
چوپنهان شود قرص مهر در نقاب — فروزان شود عالم از آفتاب
چوشاهی به بندد زآفاق رخت — شد آزرده از خار جفا
نهالیکه بود از گلستان او — زناج وفاسر بلندی گرفت
اگر رفت در پرده سلطان روز — ازو میوهٔ دلکش آمد بدست
شد از مشک سارا جهان عنبرناک — چه غم گر نیاید صدف در شمار
همای شد از اوج عزت پدید — که چشم جهان گشت ازو نوریاب
تن مملکت راسر آمد پدید — به بستند در خدمت او کمر
جبینش که آیینهٔ بخت بود — که خواهد گرفتن جهان نوروز
بهاری که خرم ازو کوه و در — که روزی دهد میوهٔ دلپذیر
همی تابد از ماه نو بچو روز — وزان گوش عالم پر آوازه کرد
بروز و بشب لشکر آراستی — ستاده بفرمان بر صبح و شام
گرفته طریق سعادت همه — دران انجمن خویش را شمع کرد
چو از کار شهزاده جم سپاه — بران شد که کین آشکارا کند
ازان قصهٔ شهزادهٔ کامگار — فتادش هوای سفر در دماغ
سفر گر نبودی سعادت فزای — که آمد بدو چشمهٔ زندگی
بمسیح از سفر بر فلک جا گرفت — نگشتی سر افراز از عالم چنین
بیکجا اگر ماندی آب زلال — زجور تبر افتد آخر زپای
بغیر از سفر کار و بارش نبود — نبودی چو خورشید عالم فروز
بهر دم رسید گروهی دگر — زبان را به بیعت برآراستی
نهان کوس فرمان گزاری بزد — بانگ زمان جمع شد لشکرے

دگر شهریاری نشیند بتخت — چو آن گلبن باغ صدق وصفا
شد آراینش باغ و بستان او — زجای پدر را جبرئیل گرفت
جهانگیر شد شاه عالم فروز — نهالیکه از باغ احسان شکست
جهان را بکف گوهر شاهوار — چه غم گر نیاید صدف در شمار
کز و عالمے را سعادت رسید — زبرج شرف سوزد آن آفتاب
سر ملک را افسر آمد پدید — مریدان احبادا و سر بسر
از و فر شاهنشهی مینمود — خبر میدهد صبح عالم فروز
زخوبی سالت رساند خبر — چو بینی سگالت آیدت در ضمیر
که آخر شود بدر گیتی فروز — همان دوده رسم پدر تازه کرد
وزان خصم راجان و دل کاستی — صف صوفیان بلند احترام
باو داده دست ارادت همه — باندک زمان لشکری جمع کرد
خبر یافت شروان شه کینه خواه — بران شد که کین آشکارا کند
جلای وطن را نمود اختیار — برفت از سر شآرزوی فراغ
نکردے پیمبر بمعراج جاے — خضر از سفر یافت پایندگی
زسطح ثرے تا ثریا گرفت — نکردی فلک سیر اگر چون زمین
بزودی کمالش پذیرد زوال — درختیکه هرگز نخیزد ز جای
چو عمری گرامی قرارش نبود — زسیم مخالف بیکجا دو روز
وزایشان جهانرا شکوهی دگر — همه خدمتش را بجان خواستی
دم از شاهی و شهریاری زدے — برو از دلیران هر کشورے

رسد عاقبت ملک را زوال — فتد اختر بخت او در وبال — بشیروان رویم و شکاری کنم
بود تیغ من خونی بیدریغ — چرا خون دشمن بریزم به تیغ — بکیدم چو خورشید گیرد جهان
پس آنگه بمیدان عنان تاب شد — دل خصم از درد رسوا آب شد — روان شد زباد گذل حیدری
با و همعنان از یمین و یسار — دلیران چابک عنان ده هزار — که طوفان بدریا در آمد بدشت
مدار اگر جوشش بیکسو نهاد — بمیدان کین خاستن بر نهاد — زپنجه هزارش عدو بیش بود
رسیدند لشکر بجای مصاف — فگندند ازان رخنه در کوه قاف — جهان شکل صحرای محشر گرفت
صفیر و نفیر از شریا گذشت — سر نیزه از عرش والا گذشت — زصور قیامت فراموش کرد
زشمع آفتاب آتش افروختند — ملک چو پروانه پر سوختند — ندانست کسی آسمان از زمین
چنان جست از نعل اسپان شرار — کزان بر فلک شد شهاب آشکار — دم اندر دم نای محشر دمید
زجوشن بلان آهنین تن شده — وزان صف کین کوه آهن شده — زره پوشش گشت از انجم آسمان
بدست سپهر از خدنگ سپاه — سپر پاره و قبه اش قرص ماه — بروی زمین چون خط استوا
زخون دلیران زمین لاله رنگ — شکفته جمالی زگلهای جنگ — چو پاره صنوبر فتاده بخاک
زبسیاری سر دران ترک و تاز — زمین گشته بر آسمان سرفراز — زتنگی جا در بدن جان نماند
باخر زناسازی روزگار — شد از هر دو لشکر تلف سی هزار — زشاه جهان بخت برتافت روی
حسینی گرفتار آل یزید — زروی جفا و ستم شد شهید — زچنگ اجل هیچکس جان نبرد
اگر جاودان یافتی کس حیات — بماندی بجان سرور کائنات — در و هر زمان نوبت دیگریست
بهار حیات اچه بسیار لک شاست — خزان ممالش ولی در قفاست — که چون لاله اش سینه جگر داغ نیست
ندارد وفا آسمان برین — زدست اجل کس درین باغ نیست — بود ماتمی هر که در عالم ست
بیا ساقی از جور عالم بپرس — بده جام و از شوکت جم بپرس — تو بگذار و بردار آئین مهر
ازان پیش کاین دور گردون دون — کمر بسته در کینه خواهی سپهر — که بی مایه سی بگذرد روزگار
برین طاق فیروزه گون هر شبی — قدح نوش فرصت غنیمت شمار — فروزان شود طالع کوکبی

جلوس فرمائی شهزاده والاتبار بر سریر آبائی

چو شیران همان به که کاری کنم — بشیروان رویم و شکاری کنم
چو تیغم بر آرد علم ناگهان — بکیدم چو خورشید گیرد جهان
سمند شرر دامن بجولان گری — روان شد زباد گذل حیدری
چو سلطان شروان خبر در گذشت — که طوفان بدریا در آمد بدشت
سپاهی که با آن ستم کین نبود — زپنجه هزارش عدو بیش بود
زمین و زمان گرد لشکر گرفت — جهان شکل صحرای محشر گرفت
کسی کو دم نای را گوش کرد — زصور قیامت فراموش کرد
زگرد سواران دران دشت کین — ندانست کسی آسمان از زمین
کزان بر فلک شد شهاب آشکار — سرافیل صور فنا در دمید
زتیغ دلیران رستم کمان — زره پوشش گشت از انجم آسمان
زتیغ ستم گشته دل چاک چاک — چو پاره صنوبر فتاده بخاک
ز لب گشته جا در بیابان نماند — زتنگی جا در بدن جان نماند
زبیدادی چرخ بیدادجوی — زشاه جهان بخت برتافت روی
زروی جفا و ستم شد شهید — زچنگ اجل هیچکس جان نبرد
بمانده بجان سرور کائنات — بملک فنا این جهان را دوام نیست
زدست اجل کس درین باغ نیست — که چون لاله اش سینه جگر داغ نیست
سرای جهان خانه ماتم ست — بود ماتمی هر که در عالم ست
کمر بسته در کینه خواهی سپهر — که بی مایه سی بگذرد روزگار

ببستے کمر کین کفار را — گسستی زهم رشتهٔ مار را — بلکی که آمد شدے شاه بود — ولایات شروان سر راه بود

زاندیشهٔ شاه عالی اساس — بسی داشت والی شروان هراس — بلکی که بیگانه دارد گذر — بلا را دران ملک باشد دو در

چو دشمن کند با تو همخانگے — ترا بهتر از خانه بیگانگے — حذر کن ز قومی که بیگانه اند — بتخصیص وقتیکه هم خانه اند

شب و روز ازین قصه بیتاب بود — نه روزش قرار و نه شب خواب بود — با هنگ کین لشکر آراستی — ز هر کشوری سروری خواستی

چو آمد بشاه جهان آگهے — ز بیگانگان کرد مجلس تهے — ز لبها گهر ریخت کای قبلان — برآراست بزمی ز روشندلان

بقدر دو تا آسمان برین — بود روز و شب فتنه را در کمین — بجایگه خواهم کنم رجلوگاه — بود شاه شروان مرا سد راه

کسی را درین جلوه گاه دور — ز همسایهٔ بد نباشد بتر — درآنخانه منزل گرفتن خطاست — چو بینی که همخانه ات اژدهاست

شود کار وقتے بدلخواه ما — که آن سنگ برخیزد از راه ما — ز دشمن گرت خانه غم دوست — بکام دلت زیستن مشکل ست

مکن سوی آن بیشه جولان دلیر — که جای پلنگ ست و ماوای شیر — کسی یافت لعل گران سنگها — که برداشت از راه کان سنگ را

چو از زهر نتوان دل هر اسان بود — بمنزل رسیدن نه آسان بود — کسی می شود از سفر بهره مند — که از بیم راهش نباشد گزند

ترا گنج زر آندم آید بچنگ — که کوبی سر اژدها را بسنگ — بظاهر ز خیل محبان ماست — ببباطن ولی دشمن جان ماست

بود دشمن و مینماید چو دوست — چو ماریکه زهرش بود زیر پوست — دلش سر بسر از زبان نیست تهی — سخن مختصر فعل و قولش خطاست

ز دشمن نیاید بجز دشمنی — مجو پاکے صورت از گلخنی — ز بد خواه چشم نکوئی مدار — نجست آنچیوان کس از زهر مار

بما گرچه اکنون جفا می کند — سپندار کان از وفا می کند — ازانش بجنگ من آهنگ نیست — که او را بمن قوت جنگ نیست

درین کار تا خیز ازان میکند — که فرصت تقاضای آن میکند — بظاهر گر الاف یاری زند — ببباطن وے زخم کاری زند

نکوئی مدار از بد اندیش امید — کجا میوه بار آورد شاخ بید — ز مخصم جفا جو مودت مخواه — که از شوره هرگز نروید گیاه

سپاهش که اکنون بود اندکے — مباد اگر ازان صد شود هر یکے — مکن مار را تا توانے رها — که گردد باندک زمان اژدها

توان بچه شیر را دست بست — چو گردد قوی مشکل آید بدست — نهالش که اکنون بود در خورش — بزودی درختی بود عرش سای

حذر کن که چون قطره یکجا شود — شود چشمه و چشمه دریا شود — بسوزان خس و خار ازان پیشتر — که پای دلت را زند نیشتر

عدو را بخوردی نه بیند کسے — که از خنجرش کشته گردد بسی — بخردی مبین سود دشمن دلیر — که موری زند پنجه بر نره شیر

مکن ناتوان و ضعیفش خیال — که از پشه پیلے خورد گوشمال — نگیرم اگر پیش آن سیل تیز — دهد عالمی را بباد ستیز

شود مانی و رستم شیر دل — ز تیغ و قلم پیش دستش خجل — ار سطور اگر بیندش بحساب — سطر لاب زرین بصد اضطراب

ز روی خجالت نهد بر زمین — که فعل سمندش شود رو نگین — جم ار بیندش روز عشرت زجای — خجل گردد از جام گیتی نمای

بخاک افگند جام زر ز انفعال — که سازد ز بهر سگالش سفال — چو در بزم عشرت نشیند بناز — چو در روز میدان شود جلوه ساز

پی بزم او آرد از روضه حور — ز جام سفینهم شراباً طهوراً — بود ساقی بزمگاهش سپهر — ز انجم بکف نقل و ساغر ز مهر

پی رزم او گر جم پاک رای — بیارد بکف جام گیتی نمای — نگون جام زر همچو خورشش — ز روی سیاست زند بر سرش

اگر آصفش بهر فرخندگی — کند از غضب تیغ کین را علم — که سازد جدا دست وی از قلم

بصد دیده احول شود گر سپهر — نهد دیده را عینک از ماه و مهر — در آیینه و آب صافی ضمیر — بفضل و کمالش نه بیند نظیر

جهان از قلم آمدش در نگین — نشد بازوش هیچ از تیغ کین — نگردیده پیرامن سرش سایه سای — که از سایه اش جست دولت نمای

ز مردی سپر نامدش در نظر — ز آیینه قطع نظر خوبتر — نگردید جوشن تنش را حجاب — که پنهان در آهن که دید آفتاب

کسی را که دارد خدا و ند پاس — چه حاجت که سازد ز آهن لباس — الا تا برین مسند لفروز — بدولت نشیند سلیمان روز

بر د کام دل از جهانبانیش — چو آصف اساس سلیمانیش — بیا ساقی از دور جم باده کن — بده جام و جان و دلم شاد کن

پر از باده کن جام گیتی نمای — که بنشست جمشید گیتی بجای — مغنی بیا ساز کن تار را — بدست آر سررشتهٔ کار را

ز مضراب زن بر رگ عود ریش — که خون ریزم از چشم نمناک خویش

صفت عالیحضرت ملک آشیان فلک آستان سلطان حیدر صفوی اردویلی

رقم سنج این نامهٔ دلپذیر — چنین ریخت مشک ختن بر حریر

که غنچهٔ گلبن آل رسول و دوحهٔ بوستان قبولست و شیروان رفتن آنحضرت و باشیروان شاه رزم کردن و درجهٔ شهادت یافتن

که بود از بزرگان آل رسول — فرما جنابی بصدر قبول

نبی را مطیع و ولی را ولیی — بمردانگی ویلی چون علی

همان صولت حیدر صفدرش — فلک کرده نام مکو حیدرش

گرفته از و ملک و ملت رواج — سر از ما بپابوس او احتیاج — بهمت بلند و ببدولت قوی — طریق نبی مرزو گرفته نوی

جهان آسود سرور شهریار — ولیکن بعزیمتش استوار — نمودی مصلای طاعت وری — بخشمش بر از تخت اسکندری

با بروی خوبان عنان تاب بود — که بر صورت طاق محراب بود — نگشتی ز زلف بتان بهره مند — که زنار دین را بود ناپسند

مقیم آن شهنشاه پاک اعتقاد — گر بسته بودی براه جهاد — بگاه نبرد شاه کوکب سپاه — سر پرچمین ساخته تخت گاه

دستگاهی اختر برج عظمت و جلال آفتاب ملک عزت و کمال ثوابت درج سعادت و اقبال

مدح شهنشاه آصف نشان

زورج سخن شو جواهر فشان — که بنود زدور سپهر شش زوال
درخشنده نوری ز اوج کمال — وکیل شهنشاه و نعم الوکیل
سپهر شرف آفتاب زمین — چو کار سلیمان ز آصف تمام
وزارت بر و حشم و فرماندهی — ز مهر نگینش خور آیینه دار
بود آصف و از نکو اختری — سطر لاب و آمینه شان در نظر
نگینش که شد غیرت ماه بدر — که بودش زمان و زمین در نگین
بسوی وی آرند روی نیاز — که همچون شکر ریزد آب حیات
که سازو نگینش سواد بصر — پی دیگران چون مه و آفتاب
ز اعجاز نگلکش پیام آورست — فرشته هست در صورت آدمی
پسندیده خویست و خلقش نکوست — درین کار لطف خدایار اوست
نشد نال گلکش کشیدن هوس — اگر دست دریا بود دست اوست
بود دستش آن ابر دریا نوال — شود بی سخن در فشان در جواب
بدورش کس ار قطره جوید ز میغ — که چون بود گنج و زبانش کسی
نماند ز عدلش کران تا کران — وزان سبز و خرم ریاض و جوی
ز بیمش چنان فتنه شد در حجاب — که دریا بود پیش وی بی نشان
یکی گلکش از نخل باغ مراد — جهان از که شد عدلش آموزگار
جهان از که شد عدلش آموزگار — نه بیند ز خورشید تابان گزند
ز مهتاب صبح ظفر بهره یاب — جهان از خداوند سیف و قلم
بود خامه و تیغ او برق و میغ — چو شمعش ز حلم و غضب سور ساز
بدونیک را در عتاب و خطاب — نهالیکه بارش امید ست و بیم
بگلکش مخالف ز نزدیک و دور — نی گلک و تیغش کز نوش ست و زهر

زورج سخن شو جواهر فشان — که بنود زدور سپهر شش زوال
درخشنده نوری ز اوج کمال — وکیل شهنشاه و نعم الوکیل
سپهر شرف آفتاب زمین — چو کار سلیمان ز آصف تمام
وزارت بر و حشم و فرماندهی — ز مهر نگینش خور آیینه دار
بود آصف و از نکو اختری — سطر لاب و آمینه شان در نظر
نگینش که شد غیرت ماه بدر — که بودش زمان و زمین در نگین
بسوی وی آرند روی نیاز — که همچون شکر ریزد آب حیات
که سازو نگینش سواد بصر — پی دیگران چون مه و آفتاب
ز اعجاز نگلکش پیام آورست — فرشته هست در صورت آدمی
پسندیده خویست و خلقش نکوست — درین کار لطف خدایار اوست
نشد نال گلکش کشیدن هوس — اگر دست دریا بود دست اوست
بود دستش آن ابر دریا نوال — شود بی سخن در فشان در جواب
بدورش کس ار قطره جوید ز میغ — که چون بود گنج و زبانش کسی
نماند ز عدلش کران تا کران — وزان سبز و خرم ریاض و جوی
ز بیمش چنان فتنه شد در حجاب — که دریا بود پیش وی بی نشان
یکی گلکش از نخل باغ مراد — جهان از که شد عدلش آموزگار
جهان از که شد عدلش آموزگار — نه بیند ز خورشید تابان گزند
ز مهتاب صبح ظفر بهره یاب — جهان از خداوند سیف و قلم
بود خامه و تیغ او برق و میغ — چو شمعش ز حلم و غضب سور ساز
بدونیک را در عتاب و خطاب — نهالیکه بارش امید ست و بیم
بگلکش مخالف ز نزدیک و دور — نی گلک و تیغش کز نوش ست و زهر

سمی محمد رسول امین — بود کار خلق جهان را کفیل
چو بر شاه آئین شاهنشهی — از و کار خلق جهان را نظام
سلیمان باو داده انگشتری — بر و خاتمش عرش را گوشوار
سپاه فلک دادش از شام قدر — ار سطوی را سکندر نامور
پی خاتم او نگین کرده ساز — کجا رفت آصف بعهد او دین
کند خاتمش حلقهٔ چشم تر — بود کلکش از خضر طوطی صفات
که طوطی و همش ز نیشکر ست — نشان جهان کرده فیض کفش
بخلق نکو عالمی صید اوست — سر رشته هست در شیوه مردمی
که موی نکو شد در آز کس — بد و نیک را یاوری کار اوست
که نخشد بگیتی عرض ماه و سال — ز دریا نکو کز کرم بست اوست
بدامن گهر ریزدش بیدریغ — سوال ار کند کس ز دریای آب
بجز فتنهٔ چشم سیمین بران — نه بیند با بروی خوبان بسی
که چشم بدانش نه بیند بخواب — دو چیز اند سرمایهٔ عدل و جود
که دارد همه شیوهٔ عدل و داد — دگر دستش آن بحر گوهر فشان
چنان شد ز آثار وی روزگار — که نیلوفر آسمان بلند
که بهر کتابش بود رشته تاب — بمردانگی و فضائل علم
که ز ان خوان و زین پیچکد بیدریغ — مخالف گدازست و سائل نواز
د بتیغ و گلکش جواب و صواب — بود کلک او چون عصای کلیم
صریر نی کلک او نفخ صور — چو گیرد بدست از سر لطف و قهر

مدح شهنشاه آصف نشان

که بنود زدور سپهر شش زوال
وکیل شهنشاه و نعم الوکیل
چو کار سلیمان ز آصف تمام
ز مهر نگینش خور آیینه دار
سطر لاب و آمینه شان در نظر
که بودش زمان و زمین در نگین
که همچون شکر ریزد آب حیات
پی دیگران چون مه و آفتاب
فرشته هست در صورت آدمی
درین کار لطف خدایار اوست
اگر دست دریا بود دست اوست
شود بی سخن در فشان در جواب
که چون بود گنج و زبانش کسی
وزان سبز و خرم ریاض و جوی
که دریا بود پیش وی بی نشان
نه بیند ز خورشید تابان گزند
جهان از خداوند سیف و قلم
چو شمعش ز حلم و غضب سور ساز
نهالیکه بارش امید ست و بیم
نی گلک و تیغش کز نوش ست و زهر

مرا خامه سیماب بود سر بسر ور — مر املاک خسرو چابکدست است — سر بر قلم نوبت خسروست

چنین بسپرم راه جام جمی — سخن را چنان پایه گردم بلند — کز و لوح محفوظ شد بهره مند

ز درس عطارد گرفتم سبق — ز انفاس عیسی مدد یافتم — بیکدم حیات ابد یافتم

کلامم کز و مرده احیا گرفت — دم زندگی از مسیحا گرفت — سخن را درین دیر فانی بقاست

سخن از سپهر برین آمده — ز لوح و قلم بر زمین آمده — سخن گر نبودی در اقلیم جود — ز لوح آمدی نی قلم در وجود

سخن با امکان از امکان برتر است — سخن هر چه گویم ازان بهتر است — چو جان همه و زهمه پرده پوش — دل از وی خموش و زبان در خروش

سخن مایه زندگانی بود — سخن در جهان جاودانی بود — سخن گر نبودی ز شاهنشهان — نشانی نماند و اثر در جهان

چو رسم سخن افروزی تازه کرد — ز سنجر جهانی پر آوازه کرد — ز نظم نظامی شیرین کلام — سکندر بر آورد پرویز نام

نگشتی اگر ناقی سحر ساز — لباس سخن را که دادی طراز — بوصف تمر گر نمی گفت در — نمی گشت از گوش ایام پر

بر انم که من هم در ایام تو — سخن را زنم سکه بر نام تو — نثارا ز در مشاهوارت کنم — گهرهای معنی نثارت کنم

سخن را بجائی رسانم کمند — که آخشنت گوید سپهر بلند — تو شاه جهانی و شاهی ترا است — مسلم ز مه تا بماهی ترا است

جهانرا قوی سرور و شهریار — ترا شد مسخر چنین روزگار — بود سحر من رایتی ز آسمان — با عجاز پیغمبری تو امان

دعائی تو زیب ورق کرده ام — نثارت چو گل پر طبق کرده ام — سخن گر چه بس بی بها گوهر است — بهاروی اقبال نیکی اختر است

مرا نامه جنس سفید و سیاه — خریدار جنس من اقبال شاه — بحمد الله ای شاه دانش شعار — که جوهر شناسی و صاحب عیار

ز گوهر منت گر نثار آورم — تو دانی بسی قیمت گوهرم — گر اقبال شاهم میسر شود — مسم از چنان کیمیا زر شود

اگر من ز اصحاب نامی نیم — بحسن سخن چون نظامی نیم — بس است اینکه گان سخن گفته ام — بوصف تو لعل و گهر سفته ام

گهرها که سفتم در ایام تو — کشیدم در و رشته از نام تو — ز گفتار فردوسی پاک زاد — اگر ماند نام جم و کیقباد

امیدست کاین نامه چون نامگار — بماند ز نام تو در روزگار — ز نام نکویت مکرم شود — شرفنامه نسل آدم شود

بیا ساقیا کز تو افسانه ام — تو مستی و من بی تو دیوانه ام — مرا از می لعل خود مست کن — بزنجیر آن طره پابست کن

مغنی کجائی نوای رسان — بمان درد مندان دوای رسان — چنان راه عشاق زن از نوا — که سر بر بچرخ آید اندر هوا

تعالی الله ای خامه سحر سنج — فرو رفته از پای تا سر بگنج

در صفت عالی حضرت آصف پناهی معالی

دهد گنج کلک گهر سنج را — شگاف قلم شد در گنج را — قلم گر کشاید بصورتگری — پرد صورت از جای خود چون پری

بنقش کمانی صفت کار کرد — ز کلک دوسر کار پرکار کرد — بود نسخه‌اش صفحهٔ ماه مهر — بدعوی در آویخته چون سپهر

چو کلک من از فکر چابک رهی — دهد داستان کهن بر نوی — بتاراج وی رفت گلزار ما — کشیده صر از گوشهٔ خارها

در پیچم ایشان نه ساغر نه جام — نه از خم نشان و نه از باده نام — تهی بحر فکر از گهرهای ناب — سپهر سخن بی مه و آفتاب

مرا لیک ازان در دلست خارخار — گلی بشگفد هر دم از روزگار — درین برگ ریز سخن هر کسی — ز دیدار گلهای معنی بسی

ز تاراج باد خزان بیستم — گلستان باغ ارم را چه غم — گل انجمن گر نشد ملک من — ز خارش دهد نوش را کلک من

نی کلکم آن نخل بار آورست — که برگش نبات و برش شکرست — نهالی ست هر یتیم آراسته — ز گلزار باغ ارم خاسته

ز ابیات رنگین که پیراستم — چمنهای دلکش برآراستم — گر از گل تهی بود آن بوستان — ولی میوه چیدم پی دوستان

پنجیدم گل آما ثمر یافتم — صدف گر ندارم گهر یافتم — مرا بحر فکر از گهر پاک نیست — صدف گر نباشد ازان باک نیست

بر اورد صبح سعادت علم — فروغ چراغ ار نباشد چه غم — بود بامه از نور شمع فروغ — بنور تجلی چه حاجت چراغ

ز جام سخن بهر پایندگی — دهد خضر فکرت می زندگی — بود کان معنی مرا زیر دست — کرم در سخن لعل سیراب هست

اگر بحر معنی تهی شد ز دُر — ز در بحر فیضش کند باز پر — گل باغ او گر بود دلفروز — ولیکن بود حسن گل چند روز

جهان گردد از نور ازماه و بدر — نباشد چو ماه نو شه جاه و قدر — اگر میوهٔ کهنه جان پرورست — ولی قدر نو باده افزون ترست

نباشد ز رکهنه کامل عیار — که تقویم پارین نیاید بکار — دُری آمد از بحر فکرت بدست — که قدر گهرهای دیرین شکست

بهار سخن گر خزان شد رواست — خزانرا بهار دگر در قفاست — مرا خانه سروی ز باغ سخن — نه بیند گزند از خزان سرو بن

هنوزم یکی گل شگفت از هزار — نهالم شود بعد ازین نو بهار — بشعری بود شعر من نو امان — گرفت این زمین را و آن آسمان

ز کلک زرافشان جان آفرین — مرا دست موسی ست در آستین — قلم را چو برنامه سایم ز سر — چو وحی ست کامد ز بالا بسر

ز دجی الهی دلم نکته سنج — برون ریزم از کان اندیشه گنج — ازان شد سر خامه‌ام نافه سای — که از سجدهٔ شکر سر شد آرد بجای

نی کلک من رسته ز اب حیات — فلاطون وقت ست و خوش دواتم — چو کلک از دواتم سری بر زند — از و نکته‌های عجب سر زند

ور قهای نظمم بود در شمار — صدف وار پر از گوهر شاهوار — نشانیکه از دفتر و مسطرست — مرا سلک معنی پر از گوهرست

دوات من خامه بی قال و قیل — عصای کلیم ست و دریا نیل — چو آرم عروس سخن در کنار — خط و خال و نیلش کنم زر نگار

چو عقد ثریا ز نظم بلند — کنم گوش افلاک را بهره مند — بهم برکشم رقّ منشور را — بزیر آورم لوح مسطور را

چو بحر سخن را بر آرم بجوش — کنم بحر مسجور را در خروش — کشایم ز درج کهن بند را — رسد بندم این اختر چند را

بصورت کشائی علم در کشم — بتصویر مانی قلم در کشم — چنان بحر شعر اندر آرم بموج — که شعر حبابش نماید بر اوج

چو گوی سخن در قلم روز نم — ز ره کهنه ز رسکّهٔ نو زنم — سخن را شوم آنچنان مجمله سنا — که یابد ز دامان محشر طراز

شبستان اندیشه گلشن کنم — چراغیکه مرده است روشن کنم — چراغی برافروزم اندر صبوح — که هرگز نمیرد ز طوفان نوح

نهالی نشانم درین کهنه فرش — که چون شاخ طوبی کشد سر بعرش — چو گیرم سطر لاب فکرت بدست — ببینم دران آیینه هرچه هست

دهم روزن از دیدهٔ روشنش — کنم چشم دل روشن از روزنش — تماشا کنم عالم غیب را — ز غیب آورم حرف لاریب را

کلیم از عصا چشمه گر کرد شاد — وزان چشمه صد تشنه را آب داد — من از نوک کلک صنایع نگار — دهم ز آب خضرت دو چند جویبار

مسیح ار صد آزاده را زنده کرد — بیکدم دو صد مرده را زنده کرد — ازین جرعه جانی که پرداختم — منت زندهٔ جاودان ساختم

نظامی صفت نظم را بانیم — ثنا خوان اسکندر ثانیم — سکندر که ملکش ز سد آور است — اگر کوه را سدّ فولاد بست

چنان بستم این سد نظم بلند — که از گردش دون نیابد گزند — نظامی در آن دم که شد گنج سنج — سر مار گلشن فرو ریخت گنج

گل از باغ اندیشه بی خار بود — پذیرفت چندان که در کار بود — دران باغ گل بود بسیار بوی — ازان گل که بی زحمت خار بود

درامد دران باغ آراسته — میسّر در و هرچه دل خواسته — تهی ساخت ازان گل خریم چمن — چمن را نگلشن تهی انجمن

شد از تازه گلهای آن بوستان — درم ریز در مجلس دوستان — چو خسرو ز دانش فکند چابک روی — بملک سخن نوبت خسروی

چراغ معانی پر از نور بود — ز نور جنان چشم بد دور بود — چو خورشید ازان نور عالم فروز — شب تیره را کرده روشن چو روز

چو خورشید جانی فروزنده گشت — ز انفاس وی عالمی زنده گشت — می جانفزای سخن نوش کرد — چو خضر از حریفان فراموش کرد

سخن را بگردون علم بر کشید — بحرف عطارد قلم در کشید — نی کلک او از کلام فصیح — کند مرده را زنده همچون مسیح

درین بحر چون ها تفی پا نهاد — سریر سخن بر ثریا نهاد — برآورد چندان در شاهوار — که بر گرد ازان دامن روزگار

نی خامه اش کاب حیوان گرفت — از و قالب مثنوی جان گرفت — ز غیب آنچه در خاطرش نقش بست — اگر نیست معجز کرامات هست

نهال نی کلکش از فیض بخت — در غیب را چون نی آمد دو لخت — سخن گر ز عرش آمد اول بفرش — بدینسان زمان نسخه اش را بعرش

بروختم شد منصب شاعری — چو بر سامری شیوهٔ ساحری — بدو نیک را نغمه اش دلنواز — بود دور دور چون پنج نوبت نماز

دهد گنج کلک گهر سنج را — شگاف قلم شد در گنج را — قلم گر کشاید بصورتگری — پرد صورت از جای خود چون پری

بنقش کمانی صفت کار کرد — ز کلک دوسر کار پرکار کرد — بود نسخه‌اش صفحهٔ ماه مهر — بدعوی در آویخته چون سپهر

چو کلک من از فکر چابک بروی — دهد داستان کهن بر نوی — بتاراج وی رفت گلزار ما — کشیده سر از گوشه‌ها خارها

در پیچم ایشان نه ساغر نه جام — نه از خم نشان و نه از باده نام — تهی بحر فکر از گهرهای ناب — سپهر سخن بی مه و آفتاب

مرا لیک ازان در دولت خارخار — گلی بشگفد هر دم از روزگار — درین برگ ریز سخن هر کسی — ز دیدار گلهای معنی بسی

ندارج بادخزان بستم — گلستان باغ ارم را چه غم — گل انجمن گر نشد ملک من — ز خارش دهد نوش را کلک من

نی کلکم آن نخل بار آورست — که برگش نبات و برش شکرست — نهالی ست هر پیچم آراسته — ز گلزار باغ ارم خاسته

ز ابیات رنگین که پیراستم — چمنهای دلکش برآراستم — گر از گل تهی بود آن بوستان — ولی میوه چیدم پی دوستان

بگنجیدم گل اما ثمر یافتم — صدف گر ندارم گهر یافتم — صدف گر نباشد ازان باک نیست — مرا بحر فکر از گهر پاک نیست

برآورد صبح سعادت علم — فروغ چراغ ار نباشد چه غم — بود بامه از نور شمع فراغ — بنور تجلی چه حاجت چراغ

ز جام سخن بهر پایندگی — دهد خضر فکرت می زندگی — بود کان معنی مرا زیر دست — کرم در سخن لعل سیراب هست

اگر بحر معنی تهی شد ز دُر — ز در بحر فیضش کند باز پر — گل باغ او گر بود دلفروز — ولیکن بود حسن گل چند روز

جهان گردد بدل نور از ماه و بدر — نباشد چو ماه نوش جاه و قدر — اگر میوهٔ کهنه جان پرورست — ولی قدر نو باده افزون ترست

نباشد ز رکهنه کامل عیار — که تقویم پارین نیاید بکار — دُری آمد از بحر فکرت بدست — که قدر گهرهای دیرین شکست

بهار سخن گر خزان شد رواست — خزانرا بهار دگر در قفاست — مرا خانه سرو ز باغ سخن — نه بیند گزند از خزان سرو بن

هنوزم یکی گل شگفت از هزار — نهالم شود بعد ازین نو بهار — بشعر کهن شعر من نو امان — گرفت این زمین را و آن آسمان

ز کلک زرافشان جان آفرین — مرا دست موسی ست در آستین — قلم را چو برنامه سایم ز سیر — چو وحی ست کامد ز بالا بزیر

ز دجی الهی دلم نکته سنج — برون ریزم از کان اندیشه گنج — ازان شد سر خامه‌ام نافه سای — که از سجدهٔ شکر سر شد آرد بجای

نی کلک من رسته زاب حیات — فلاطون وقت ست و خضر دوات — چو کلک از دوات سری بر زند — ازو نکته‌های عجب سر زند

ورقهای نظمم بود در شمار — صدف پر ز گوهر شاهوار — نشانیکه از دفتر و مسطرست — مرا سلک معنی پر از گوهرست

دوات من خامه بی قال و قیل — عصای کلیم ست و دریا نیل — چو آرم عروس سخن در کنار — خط و خال و نیلش کنم زر نگار

چو عقد ثریا ز نظم بلند — کنم گوش افلاک را بهره مند — بهم برکشم رقّ منشور را — بزیر آورم لوح مسطور را

چو بحر سخن را بر آرم بجوش — کنم بحر مسجور را در خروش — کشایم ز درج کهن بند را — رسد بندم این اختر چند را

بصورت کشائی علم در کشم — بتصویر مانی قلم در کشم — چنان بحر شعر اندر آرم بموج — که شعر حبابش نماید بر اوج

چو گوی سخن در قلم روز نم — زره کهنه زر سکّهٔ نو زنم — سخن را شوم آنچنان جمله سنج — که یابد ز دامان محشر طراز

شبستان اندیشه گلشن کنم — چراغیکه مرده است روشن کنم — چراغی بر افروزم اندر صبوح — که هرگز نمیرد ز طوفان نوح

نهالی نشانم درین کهنه فرش — که چون شاخ طوبی کشد سر بعرش — چو گیرم سطر لاب فکرت بدست — ببینم دران آیینه هرچه هست

دهم روزن از دیدهٔ روشنش — کنم چشم دل روشن از رو نشش — تماشا کنم عالم غیب را — ز غیب آورم حرف لاریب را

کلیم از عصا چشمه گر کرد شاد — وزان چشمه صد تشنه را آب داد — من از نوک کلک صنایع نگار — دهم ز آب خضرت دو چند جویبار

مسیح ار صد آزاده را زنده کرد — بیکدم دو صد مرده را زنده کرد — ازین جرعه جانی که پرداختم — سنت زندهٔ جاودان ساختم

نظامی صفت نظم را بانیم — ثنا خوان اسکندر ثانیم — سکندر که ملکش ز سد آدرست — اگر کوه را سدِ فولاد بست

چنان بستم این سد نظم بلند — که از گردش دون نیابد گزند — نظامی در آن دم که شد گنج سنج — سر مار گلشن فرو ریخت گنج

گل از باغ اندیشه بی خار بود — پذیرفت چندان که در کار بود — دران باغ گل بود بسیار بوی — ازان گل که بی زحمت خار بود

درامد دران باغ آراسته — میسّر در و هرچه دل خواسته — تهی ساخت ازان گل خریم چمن — چمن را ز گلشن تهی انجمن

شد از تازه گلهای آن بوستان — درم ریز در مجلس دوستان — چو خسرو ز راز فلک چابک روی — بملک سخن نوبت خسروی

چراغ معانی پر از نور بود — ز نور جنان چشم بد دور بود — چو خورشید ازان نور عالم فروز — شب تیره را کرده روشن چو روز

چو خورشید جای فروزنده گشت — ز انفاس وی عالمی زنده گشت — می جانفزای سخن نوش کرد — چو خضر از حریفان فراموش کرد

سخن را بگردون علم بر کشید — بحرف عطارد قلم در کشید — نی کلک او از کلام فصیح — کند مرده را زنده همچون مسیح

درین بحر چون ها تفی پا نهاد — سر بر سخن بر ثریا نهاد — بر آورد چندان در شاهوار — که پر کرد ازان دامن روزگار

نی خامه اش کاب حیوان گرفت — از و قالب مثنوی جان گرفت — ز غیب آنچه در خاطرش نقش بست — اگر نیست معجز کرامات هست

نهال نی کلکش از فیض بخت — در غیب را چون نی آمد دو لخت — سخن گر ز عرش آمد اول بفرش — بدینسان زمان نسخه اش را بعرش

بر و ختم شد منصب شاعری — چو بر سامری شیوهٔ ساحری — بدو نیک را نغمه اش دلنواز — بود دور رود چون پنج نوبت نماز

چو بر دست گیرند زرین ایاق — نوائی سپاهان زند یا عراق — درآید پری پیکران از درش — که مضراب قانون کند از برش

نماید مغنیش از عود و نی — بهر بند انگشت خود صد هنر — گر انگشتش از لب شود بهره مند — برآید نوائی ز نی هفت بند

الهی که این آفتاب کمال — بود تا قیامت مصون از زوال — هلال شفق باده و جام او — برآید ز دور فلک کام او

عدو قوی از شیشه سرنگون — خورد خون بجای می لاله گون — بیا ساقی آن کشتی چون هلال — که با آفتابش بود اتصال

بر د سه طرف بادبان از حباب — نشانهای درجش سر اطناب — بدستاشوم فارغ از روزگار — ز دریای محنت شوم برکنار

اگر جای کشتی بود روی آب — خوش آن کشتی کو بود پر شراب — بیا ساقی آن جام جمشید باز — که ماند ست از دور خورشید باز

بده تا شوم از جهان بیخبر — ازان پیش کز ما نماند اثر — حریفان که جام طرب داشتند — همه مست رفتند و بگذاشتند

بده جام و باش از طرب شاد کام — که ما هم رویم و گذاریم جام — بیا ساقی ای برد لم داغ تو — تمنای گل دارم از باغ تو

عفا الله چه گل ساغر پر شراب — که او را بود غنچه ترچون حباب — بده جام و یاد آور از جام جم — که جمعند یاران یکدل بهم

که تا بنگریم اندرین دیر پست — نه بینیم آثار هشیار و مست — بیا قاسمی تا کی از دور جام — چو جامت کند در درون تلخ کام

بده جام و آور ز جمشید یاد — که چون داد دور سپهر شاد باد — جم از جام کامی بعالم ندید — که بیند از و کام چون جم ندید

درون تو پیچو خم مے بجوش — کدو وار آن به که باشی خموش — خدایا بساقی کوثر تو هست — دلم مست جامش ز روز الست

عرض حال بحضرت صاحبقران سلیمان مکان و نظم سبب این نامه که بتائید سبحانی از حروف جانش سواد یست بر آب زندگانی

که فارغ کنی از می و ساغرم — رسان باده از ساقی کوثرم

شها کامگارا کرم گسترا — سپهر اقتدارا بلند اخترا

بود در رهٔ اهل وفا سوے تو — بهر بین سویم ای من سگ کوی تو

دمی چون صدف باز کن گوش هوش — چو گوهر فشانم بران دار گوش — برین گفتگو باعثم هوش دست — در نظم من در خور گوش تست

متاع سخن را تو ای مشتری — تو ای سبزهٔ دستم انورے — برانم که بر صفحهٔ روزگار — کنم جاودان این نام نیکت نگار

خضر گو با سکندر آبے نداد — من آب حیاتت دهم زین سواد — گر عمر امان بخشد از کلک ناز — بعمر ابد سازمت سرفراز

بجائے نویسم در ایام تو — که باقی بود تا ابد نام تو — وزین نامه خط امانت دهم — وزین داستان حرز جانت دهم

بسا قصر و ایوان که شد سر بلند — که چرخ بلندش ز پا در فگند — ولی من بنای نهم در سخن — که نبود گزندش ز چرخ کهن

زهے بیت کاخے برآرم بلند — کنم گوش افلاک را بهره مند — کشایم نظر بر سپهر برین — کشم طرح هفت آسمان و زمین

بیابوس او بخت را اعتباج | پگه بپدر صاحب تخت و تاج | جوان و جوان بخت روشن ضمیر | گر بسته در صد متش چرخ پیر
فلک در جوانی او بست دل | که دولت زپیران شود منفعل | اگر حاضرست و اگر غائب ست | چو شیر خدا بر همه غالب ست
سلاطین زتوقیع او بهره مند | چو سیاره با آفتاب بلند | بر اهل جهان فیض گستر مقیم | که ملکش کثیر ست و خلقش عظیم
همه لطف و احسان همه مردمی ست | بسیرت فرشته بشکل آدمی ست | حریم دل اهل روشن ضمیر | سزد گر کند کعبه را طواف
بهر دم کند بس نظر بر دلست | هزاران حج اکبر ش حاصلست | مراعات خلق خدا کار اوست | درین کار لطف خدایار اوست
چو او کام بخشی نیاید بجود | نکامم عدم سوی مصر وجود | دو صد کاروان گر رسد پیشگی | زکنعان چو یوسف نیاید یکی
بهر سائلش از کرم گفتگوست | کریمی که از وی تو ان گفت اوست | کند صید دلها باحسان خویش | زلب داده مرهم بدلهای ریش
در افشان چو مهر جهان گرد اوست | کریم و جوان و جوانمرد اوست | چو خورزر فشان از یسار و یمین | بود دست موسیش در آستین
کرمهاست در دل صدف زاد دور | که از فیض جودش جهان گشته پر | دلش لوح محفوظ را ترجمان | گرفت آن زمین را و از آسمان
دهد لوح محفوظ چرخ ار بباد | نُکندبازش از لوح خاطر سواد | نقوش و رقمهای چرخ بلند | چنان کامد از خامه نقش پسند
شود در ضمیرش چنان جایگیر | که عکس گل و آب صافی ضمیر | گر داد پرسی چو ابر بهار | شود بر سر خار و گل قطره بار
بگاه عنایت چو خورشید و ماه | یکی پیش چشمش سفید و سیاه | سنان بر کفش بر فراز ستور | عصا کلیم ست بالای طور
سحابی ست چتر سعید ش بلند | که سایه بخورشید تابان فکند | فلک را زپیکان او پیچ و تاب | چو از زلزال شکل مدور بر آب
نهان در زره اژدهای کارزار | بود عکس خورشید در چشمه سار | زروی غضب از طریق شکوه | اگر بنگری سوی دریا و کوه
نهنگ زمان آب گردد زتاب | همه در ر دریا شود لعل ناب | نه بندد کمر کوه ثابت قدم | چو طور تجلی بریزد زهم
به تیغش که نادعلی محکم ست | خط سر فرازی درین عالم ست | اگر روی تن در مقام عتاب | نهان در زره بیند او را بخواب
زبیمش تهی آب بستر تا قدم | بر د سر بگرداب بحر عدم | نهد کرسی عرش را زیر پای | که بر تخت زرین نشیند بجای
بلطف او مهد بوستان را نوید | شود شاخ مرجان ترسرخ بید | باتش شود گر نسیمش قرین | کند اخترش را کلکه آتشین
اگر بنگرد سوی چرخ از عتاب | بسوزد چو نیلوفر از آفتاب | نظر گر کند در سراب از شکوه | شود آب و آتش بر و دشت کوه
زرو کشرف خسرو ملک چین | اگر نعل اسپش نسازد نگین | ستاند زکف خاتمش اهرمن | که تا پایمالش کند چون ند کاب
سگ آستانش جم پاکدای | سفال سگش جام گیتی نمای | همه ساقیانش بصد دلبری | همه مطربانش بصورت پری

بگرداب غم برده سر چون حباب — زنم همچو موج از غمت پیچ و تاب — کنار من از دیده مرجان نثار — ز دریای خونم رسان بر کنار

مغنی مرا از کرم بنده ساز — مگیر از کرم یک سوی باز — که تاری شدم پی خم موی تو — مرا ساخت دیوانه گیسوی تو

بزانو سر از سوز دل دم بدم — زنم حلقه چون مو بر آتش ز غم — بیا ساقی و ناتوانی به بین — مرا جان دهد جانفشانی به بین

کرم کن ازان بحر مو جان ناب — که دردم خوشابش بود از حباب — مگر سازدم فارغ از روزگار — ز دریای محنت رهم بر کنار

چنان غرقه ام کن به بحر شراب — که سر برنیارم چو ماهی ز آب — ز مضراب تار طرب ساز کن — گره از رگ جان من باز کن

مغنی ز عود تو افروختم — فتاد آتشی در من و سوختم — چه عود یکه آتش نشانش نبود — ولی از نهادم بر آورد دود

چه عود یکه شد مایهٔ صد فتوح — بود دسته اش تیر کشتی نوح — بر و بادبانی بود دلپذیر — ملنبانش تار بم و تار زیر

بیا ساقی آن کشتی پر فتوح — که دریای غم راست کشتی نوح — چو خورشید م آورد در نظر — که دارد چو صبح سعادت اثر

بمن ده که شب زنده دارم دمی — ته مستی زمی بهتر از خاتمی — ز جام صبوحی مرا بنده کن — بهنگام یاسی دلم زنده کن

بیا ای مغنی منه دف ز کف — مرا حلقه در گوش گردان چو دف — با واز دف نغمه ساز آمدی — ته سر حلقهٔ اهل راز آمدی

چو دف بی سر و پا یم از دور دون — نمی آرم از کار خود سر برون — مرا سینه چاک از غم دوستی — چو دف مانده بر استخوان پوستی

بیا ساقی ای لعلت آرام دل — مرا از رمی لعل ده کام دل — که از زلف و لعلت دلم شد ز دست — پریشانم و مستم و می پرست

چو زلف تو عکس افگند در شراب — نمایان شود شست ها هی در آب — مرا نقل می لعل میگون تست — دلم عاشق چشم مفتون تست

چنان کن کرم جام گلگون دمی — ته نقل من از باده افزون دمی — مغنی ز زلفت بتابم بسی — چو تار تو در اضطرابم بسی

ز تار آنچنان نغمه را کن بلند — که ناهید را آورم در کمند — نه تا عجب فتنه انگیختی — دلم را ز موئی در آویختی

چو موئی شد از لاغری پیکرم — هنوز آرزوی خطت در سرم — بیا ساقی ای چشم شوخت بلا — بزنجیر زلفت دلم مبتلا

ز چشم و لب و زلف افسانه کن — مرا می ده و مست و دیوانه کن — مشو فتنه انگیز از چشم مست — که در دور خیزد ز هم جنگ و دست

نه بیند کسی فتنه دیگر بخواب — شهی کاسمان بر بن خاک اوست — ز خورشید دستی بفتراک اوست

درخشنده ماهی ز اوج قبول — چراغ شبستان آل رسول — سکندر نشان شاه دارا شکوه — با حسان چو دریا بتمکین چو کوه

گلی تازه از باغ اقبال و بخت — پدر بر پدر صاحب تاج و تخت — ز گلزار آل محمد بر دست — بدین تازه روئی گلی از نخست

ز آل علی شاه یوسف جمال — چو شاخ گلی بر سر تاج آل — بود هر زمان دیدهٔ روشنش — که روید بمژگان غبار رهش

ازین پس من و خدمت دیر و
دعاگوی او یم که گردش بخیر

زمستی چنان خویش را گم کنم
که همچون حباب از میان کم کنم

چو فردا بر آرم سر از خاک پست
هنوزم بود لاله سان بر بدست

ازین پیش کاین دیر فیروزه رنگ
زند شیشهٔ زندگانی بسنگ

یکی امروز خرسم نشینیم و شاد
ز یاران دیرینه آریم یاد

همانست این دیر دیرینه پای
که دیدست صد جام گیتی نمای

بود خشت خم فرق جمشید و کی
که گردند سر در سر خم و می

چه حاصل که جم جان بحسرت سپرد
وزان جام آبی بعشرت نخورد

نه جم ماند و نی جام گیتی نمای
ولی همچنان دیر عالم بپای

هلال شفق از فلک بهره مند
که شام چنین شد ز اختر بلند

کشادند در های میخانه شاد
اگر بست یک در دو صد در کشاد

نواز آن که از نعمت افزود ختم
تو آب حیاتی و من سوختم

اگر جان دهد نغمهٔ ساز تو
مرا زنده گرداند آواز تو

صراحی پر از باده کن بیدرنگ
کز ان غنچه گلها دمد رنگ رنگ

خرد غافل از نو بهار کی ست
که دیر اختر انی عجب دیر پی ست

بما تا فتد زهر دور از نوا
بزیر افگند خویش را از هوا

چه غم گر بود در برش پوستی
که باشد بهر پوستی دوستی

بده ساغر باده ام پیش از ان
که گردد بهار حیاتم خزان

بیا مطرب از نغمهٔ دلفروز
بدل کن شب محنتم را بروز

نواز ان که رندان مست و خراب
برآرند سر ها ز غفلت ز خواب

بیا ساقی آن کشتی پر شراب
ز عکس لبت بحر من جان بآب

برانم گر اندیشهٔ لای خم
چو پیرون روم مست ازین انجمن

بهشت ست دیر مغان بی قصور
بیا تا بمستی علم بر کشم

ز یاران دیرینه آریم یاد
که داند کسی کاین سپهر نگون

بسا فرق سر جرعه نوشان پاک
که گردید سر در سر خم و می

وز اسکندر آیینه دلکشای
ز آیینه قطع نظر کرد و رفت

بده می که می خوش بود شام عید
چو در های میخانه ماه صیام

بدم چون مسیحا و من مرده ام
بلندی ز آواز ده ساز را

که نوروز عید ست و فصل بهار
مکن تکیه بر گردش روزگار

که یک آفتا بست چندین هلال
بما تا فتد زهر دور از نوا

کمانهای رستم شود سرخ و زرد
بهار ست و فرصت غنیمت شمار

بهار چنین از خزان یاد کن
چو صبح سعادت بر آرد نفس

چرا کس کند صرف خواب و خمار
شرابم بود چون ز بخت نگون

علمهای سبزش ستون سپهر — همه رایت و آئینه ماه و مهر — بدستش کمین تیغ ظفر پیکریست — تجسین عالم عجب جوهریست

سمندش که جان را تسلی بود — بود طوطی و شاهش تجلی بود — نه بینی که بر وی بود جلوه گر — دمد خار و خارش گل و گل ثمر

چو در روز کین پر بسر برزند — همای ظفر بر سرش پر زند — چو زیور پذیرد ز سر تا فرش — سلیمان و هدهد بود بر سرش

نگردد ازان نره شیر زره روز جنگ — که در چشم پیکان نگنجد نهنگ — کف از تیغ کینش نشد بهره یاب — که دریا چه محتاج یکقطره آب

بود نازنین نیزه اش وقت کار — نهالیکه جز سر نیارد ببار — علم گر کند تیغ را در مصاف — زند قاف را خنده بر سر چو قاف

گرش شاه بهرام چوبین بخواب — به بیند در و آتش افتد بخواب — بکوه ار برد هیبت او شکوه — شود آب از هیبت تیغ کوه

هلال فلک نعل یکران اوست — خط استوا رمح پیچان اوست — زده تاب و پیچ نهیبش سنان — کمان پیش تیرش تعاضع کنان

زنیغش شود خود دشمن بتاب — چو نیلوفر از خنجر آفتاب — ازان شد بلند آفتاب اینچنین — که رویش بخدمت نهد بر زمین

بود رای او مهر عالم فروز — دگر احتیاجی نباشد بروز — زفیضش جهان تازه شد چون بهشت — دگر گو میا فصل اردی بهشت

چو بر بسد سفری پا نهاد — فلک داد تخت سلیمان بباد — ز نقش بحر و تیغش بکف صد نهنگ تیز — نهنگی و گوهر بر و موج ریز

بود آفتاب سپهر قبول — چراغ شبستان آل رسول — الهی ز دور سنین و شهور — قصور جلالش نبیند فتور

عفا الله ز بیداد چرخ برین — خلل چون پذیرد اساس چنین — محالست کاین دولت پر کمال — ز سیر فلک رو نهد بر زوال

بیا ساقی ای ماه خورشید چهر — که جام تو شد غیرت ماه و مهر — شرابم کرم ده بدم میکنی — خدایا ز یادت کرم میکنی

مغنی بیا نغمه را کن بلند — پیی بزم فرماندهی ارجمند — قجک شد صد فنار وی سلک دور — ز گوشش کند از دُر نغمه پُر

تتبع داستان کوهپارهٔ مولانا عبد الله هاتفی و شمه از تعریف مطلع سخن که مطلق در فیضیت وی سخن نبسیت

دلا ساقی روزگار از خمار — مرا ناتوان ساخت چون جسم مار

دلم غرق خون است و در اضطراب — بدانسان که بر جام گلگون حباب

دمادم چو جام می خوشگوار — مرا جان رسد بر لب از انتظار

ز سودای جام می لاله گون — صراحی صفت ریزم از دیده خون — مرا بین و از بینوائی مپرس — ملالم ز زهد ریائی مپرس

دل آمد بزلف بتان مائلم — نباشد عجب گر پریشان دلم — پریشان مرا طرهٔ یار کرد — بکف سبحه ام کار زنار کرد

صلاح از کجا و من می بدست — که رسوایم و لاابالی دست — دو تا قامت از طلعت ماه و سال — ولی چنگ و مطرب مرا در خیال

پی آب زمزم مرا جستجوے — ز میخانه دل را طلب ابروے — پی بادهٔ ترک از جهان کرده ام — دعاے قدح حرز جان کرده ام

بدینا اگر بنگرد از عتاب — زند آتش از شاخ مرجان برآب — کند پوست از فرق جمشید باز — که تا سازد از خام وی طبل باز

سلیمان کند خاتمش را رکاب — که گردد ز پابوسی وی کامیاب — چو گیرد بکف از سر فر و هنگ — قدح روز بزم و سپر روز جنگ

خجالت برندارد جهان تلخ کام — سکندر ز آیینهٔ وجم ز جام — اگر روی تن از طریق نیاز — نگردد ز پابوس وی سرفراز

کند زود در روز کین از عتاب — سرش پایمال ستم چون رکاب — سکندر ز آیینهٔ روم و زنگ — نسازد اگر چون شش روز جنگ

ز پیکان زره سازد شش مصاف — ز تیغش کند همچو جوشن شگاف — سنانش کز و برق شد در حجاب — اگر آمدی روی تن را بخواب

شدی آب و آب آتش افروختی — وزان بستر احتش سوختی — بود مهر را بر درش گر مجال — نه بیند دگر تا قیامت زوال

سنر دنار تختش شود عرش سای — زگردی نهد بر سر عرش پای — دل و دست او در کرم بحر و میغ — چه میغیکه بخشد گهر بیدریغ

خدایارا و کرم کار اوست — کرم هر که دارد خدایار اوست — شد از فیض جود ش جهان خوشاب — دگر گو مریز آبرویش سحاب

نقش را چه نسبت با بر بهار — که این در فشانست و آن قطره بار — بود در تمنای جودش سپهر — بدریوزه بر کف سفالی ز مهر

درش کعبهٔ حاجت هر که هست — شدش حلقه موزهٔ خاتم بدست — بود سایهٔ رحمت ذوالجلال — ولی سایه کو ندارد زوال

تیغ سیاست قوی پشت او — نگین سلیمان در انگشت او — پی مهرداران آن جم جناب — فلک خاتم آمد نگین آفتاب

چو فرمان وی کش جهان تابع است — خط حکم او حجت قاطع است — بر آبی نهد مهر اقلیم گیر — بماند چو عنقا بر وی حریر

نشان نگینش بود قرص مهر — که بوسید بر سر نهادش سپهر — در ایام عدلش چو شیر و شکر — خوشند آتش و آب با یکدگر

تر از وی عدل وی آئین سپهر — که شد پله اش هر طرف ماه و مهر — ز عدلش بهین چند بیتاب شد — که ویرانه چون گنج نایاب شد

از و گرگ پرفتنه اندیشه کرد — شبانی بدوران او پیشه کرد — در ایام عدلش ز بیم گزند — نیارد نظر سوی نیشی فگند

بدورش پریشان کس از روزگار — نباشد بجز زلف مشکین یار — ز تیغش که خورشید شد در حجاب — گرفت از عدو صورت ماه تاب

ز آثار عدلش کند کهربا — ز خاصیت کهربائی ربا — بعدلش خورد آب آهو و رنگ — ز سر چشمه چشم شیر و پلنگ

کند رخنه بتخانه آب و گل — حمایت کند کعبهٔ جان و دل — کمر تا بمیغ سمے ناب بست — فلک ساغر ماه نو را شکست

بدوران او شیشه در تاب شد — زمے در درون زهره اش آب شد — مرا صحے دگر دلنوازی نکرد — زبانش بمجلس درازی نکرد

ازان رو بود زرد رو آفتاب — که هست از شفق ساغرش شرمیاب — نه بیند بسوے لب و چشم یار — که آن در شرابست و آن در خمار

شود از جم و نام او در عتاب — که جامش نشان سپید داد شراب — بود چاکرش مهر فرخنده بخت — که شد صاحب تاج و شمشیر و تخت

از ایشان بود کار دین را نظام — علی ایشان بود دین و ملت تمام — الهی بشاهی که دین پرورست — که سردار دین ست و دین یاورست

بحق حسن رهنمای زمن — دلیل خلائق بوجه حسن — بحق حسین آن اسیر بلا — گل گلشن روضهٔ کربلا

بزین العباد گرامی صفات — که شد نوح کشتی به بحر نجات — بپاکی باقر امام انام — سمی محمد علیه السلام

بصدق و صفائی که با صادقست — که بر نور صبح و صفا سابقست — بحق رضا کعبهٔ هشتمین — درش قبلهٔ آسمان و زمین

بحق تقی سرور اتقیا — طفیل رهش عالم کبریا — بحق نقی قدوة المتقین — امام بحق قطب دنیا و دین

بحق بشر رهنمای بشر — امام زمان عقل حادی عشر — بمهدی هادی که در راه اوست — اگر چشم دشمن و گر چشم دوست

کزین هشت چار اختر برج دین — منازل شناسان راه الیقین — بساز آنچنان کار دنیا سرا — که حاصل شود قرب عقبی مرا

ز اعدای ایشان مرا دور دار — مرا از محبان ایشان شمار — بیا ساقیا کز غم افسرده ام — بده آب خضرم که دل مرده ام

بیک ساغر بنده ام بنده کن — مرا چون مسیح از دمی زنده کن — می زندگی ریز در جام جم — اگر آبجیوان نباشد چه غم

ز بزم محبت رسان ساغرم — **در تمدیح سلطان زمان و سکندر دوران** — بیا دمی سلسبیل و کوثرم

تعالی الله ای کلک دریانشان — **شاه عالم و عالمیان سرمایهٔ امن و امان** — که دریانشانی و گوهر فشان

گهر ریز کن دامن روزگار — **ابو المظفر اسماعیل بهادر خان خلد الله تعالی** — بمدح شهنشاه عالم مدار

شهی کاسمان پایهٔ تخت اوست — **ظل معدلته الی یوم الدین بحق محمد و آله اجمعین** — مه و نه فلک تابع بخت اوست

سکندر شکوهی که دین پرورست — صف لشکرش سد اسکندرست — رخش را فروغ از جمال علی ست — جمال سگی باغ آل علی ست

سپهر جهاندیده را ماه و مهر — دو چشم سمند و او نور چشم سپهر — کف او سحابی ولی پر نوال — رخش آفتابی ولی بی زوال

چو هست آفتابی چنین در زمین — چرا مهر تابد بچرخ برین — فلک گر ببیند جمالش ز دور — بریزد ز تاب تجلی چو طور

بود آفتاب سپهر کمال — الهی کمالش نبیند زوال — چو او نی بمرد انگه ویلی — نبود و نباشد بغیر از علی

جهان را که تیغش حمایت بود — نمودار دست ولایت بود — همه زیر دست و زبر دست اوست — اگر در جهان رستمی هست اوست

ممالک که از داد و عدلش بپاست — خداداد شوکت و داد خداست — خدنگش کز و چرخ خواهد امان — چو سهم سعادت بود در کمان

بکف برق تیغش که لامع بود — بر اعدای دین نصف قاطع بود — نهنگ ار کند یاد تیغش در آب — شود آب و آب آتشش از تف و تاب

اگر باز قهرش کشاید کمین — پر و نسر طائر ز چرخ برین — به خشم ار زند حلقه بر روزگار — زهم بگسلد تار لیل و نهار

جهان پر کن از گوهر شاهوار — بمدح علیؑ شاه دلدل سوار — امام از زمان و زمان از امام — وصی پیمبر علیه السلام

خلیلی که نار ازل نور اوست — کلیمی که کتف نبیؐ طور اوست — امیر عرب شهریار عجم — وصی نبیؐ شاه مولد حرم

ازان کعبه شد قبلهٔ گاه سجود — که آنجا علیؑ آمد اندر وجود — ز ناف زمین نافه شد پدید — که عطرش باطراف عالم رسید

ملک راشد آدم ازان قبله گاه — که تابنده بود از رخش نور شاه — باو داد یچون ز روز الست — بغیر از نبوت دگر هر چه هست

نبودی اگر خاتم انبیاؐ — که بودی نبی جز شه اولیا — صف اولیا از بر دست اوست — سزاوار روحی ار کسی هست اوست

دلش پر ز الهام رب جلیل — چه غم گر نیامد باو جبرئیلؑ — چه باک ار نشد پای او عرش سای — همین بس که دوش نبی گرد جای

مسیح ار برامد بچرخ بلند — علیؑ شد ز کتف نبیؐ بهره مند — بجای رسانید از قدر پای — که از دست قدرت سرشتش خدای

سر اولیا شاه مردان علیؑ است — وصی نبیؐ شیر یزدان علیؑ است — علیؑ شهر علم نبیؐ را در است — ز خاک درش عرش را افسر است

خدا را ولی و نبیؐ را ولیست — علی با خدا و خدا با علیؑ است — اگر مشکلی گردت پیش آید — ز نادعلیؑ دان و یاد علیؑ

بود نامهٔ فتح در مشت او — کلید در خیبر انگشت او — شد از دست او فتح باب حنین — چه دستی که بر وی هزار آفرین

ز کار جهان طرفه از روی دست — در دین کشاد و در کفر بست — ذوالفقارش که خونبار بود — چو لا از پی دفع کفار بود

ز خون ذوالفقارش بگاه ستیز — چو پرکار گردیده شنگرف ریز — بچندان شرف چشمهٔ کوثرش — بود جرعه از می ساغرش

نجف گوهر ذات او را صدف — بود گوهر و در پاک نجف — نجف چون حرم کعبهٔ عالم است — درش کعبه گاهی بنی آدم است

کلید در خلد در مشت او — نگین ید الله در انگشت او — طفیل قدوم ش ریاض نعیم — برو منکشف حال خلد و جحیم

بفرمان حق روز و شب کرده گاه — بود حکم او حکم پروردگار — خضر تشنهٔ فضل انعام اوست — می زندگی جرعهٔ جام اوست

ز لال خضر گرچه جان پرورست — نم از چشمهٔ ساقی کوثرست — چو شیطان بداند ریش او سرست — گر فتار لعنت ز روز الست

به پیرفته خاک درش جبرئیلؑ — ز ده آب از چشمهٔ سلسبیل — اگر سلسبیل ست وگر کوثرست — سبیل ره آل پیمبر صبرست

فروغیکه خورشید انور گرفت — ز خار آل پیمبر گرفت — ز صبح منیران افق سر زند — دم از اهل آل پیمبر زند

چمن را کمال از جمال علی ست — جمال گل از رنگ آل علی ست — بدر هر آنچه هست از خفی و جلی — طفیل علیؑ دان و آل علیؑ

دو سلطان که فخر بنی آدمند — جهان را سر و سرور عالمند — حسینؑ و حسنؑ آن دو فرخ سرشت — دو نخل گلستان باغ بهشت

دو سرو سر افراز باغ دلند — دو نور اند در چشم جان مردمند — دو صبح سعادت ز روشندلی — یکی چون نبیؐ و یکی چون علیؑ

جمالش چو دید از نکو اختری — بجان شد خریدار او مشتری — چو شد هفتمین آسمانش محل — شد از نگهتش نافهٔ چین خجل

ثوابت ز هجران او بیقرار — نهاده بره دیدهٔ انتظار — فگنده ثریاش سر در قدم — نثار رهش کرد مشت درم

نخستین حمل گشت ازو کامیاب — درآمد ببرج شرف آفتاب — زمینش چو برگاو گردون گذشت — ز شیر فلک فارغ البال گشت

چو جوزا بدیدش بفرخندگی — کمر بست در شیوهٔ بندگی — ز سه جنگ خرچنگ کوتاه شد — گهی مقدمش منزل ماه شد

شدش آستان قبله بر اسدان — سگ درگهش شیر چرخ آسمان — چو جوزا عذارش بدید از کمین — شد از خرمن حسن او خوشه چین

ترازوی چرخش چو دید از گران — ازو پلهٔ طاعتش شد گران — گذشت از ستم عقرب کینه کوش — همه نیش او سر گشت نوش

کمان خم شد از زور بازوی او — تواضع کنان پیش ابروی او — ز بز غاله بودش سری پر ز مهر — که آلوده دیدش سراسر ز زهر

سجل المتین کرد از انجا گذار — چو یوسف رخ از دلو کرد آشکار — ازو برج ماهی منور شده — که منزلگه سعد اکبر شده

ز تاب جمالش فلک شد بتاب — چو نیلوفر از پرتو آفتاب — قلم بر سر لوح و کرسی نهاد — قدم برتر از هر چه پرسی نهاد

از انجا برآمد بعرش بلند — ز نور علی نور شد بهره مند — رکابش که شد زیور طاق عرش — ازو یافت خلخال ز ساق عرش

برون رفت ازان گنبد نیلگون — بدانسان که از تن رود جان برون — مکان تنگ بود ی دران جستجوی — بسی منزل لامکان کرد روی

قدم زد دران عرصهٔ دلپذیر — سوی قاب قوسین آمد چو تیر — شد از پرتو نور حق بهره یاب — نهان گشته چون ذره در آفتاب

در معرفت بر رخش باز شد — دل از پرتو روشن از راز شد — بگوش خرد سر حق را شنید — هران چیز کان دیدنی بود دید

ز بس نور فیض الٰهی چو یافت — بصد خرمی سوی عالم شتافت — چنان آیتی رحمتی بر زبان — بروی زمین آمد از آسمان

بما عاصیان آن شه کائنات — رساند از حق نوید نجات — شفاعت کرم کرد بسیار کرد — کرم بین که آن شاه ابرار کرد

چه غم عاصیان را ز جرم و گناه — کرا باشد شفیع چنین عذرخواه — چنین عذرخواه ز عصیان چو پاک — بنوح از خطر های طوفان چه باک

چو در خانه روشن چراغی بود — ز تاریکی شب فراغی بود — الٰهی بحق شای بر قاسمی — بحق رسول الله هاشمی

بیا ساقی از فیض جام رسول — بمن جرعه ده که هستم ملول — بیک جرعه ام کن چنان سربلند — که گردم ز معراج او بهره مند

مغنی برآر از جهان آخروش — که آرد حصار فلک را بجوش — ز اوج سرود وفای ریسان — ز معراج قانون نوای رسان

بیا قاسمی ساحری ساز کن — صفت شیر زدان شاه مردان که محبت و اصل ایمان است — در گنج اندیشه را باز کن

قلم را چنان در سخن کرد علم — وو اسطهٔ اخلاص از عذاب بران علیه التحیة من الرحمن — که آمد نخست خیز در لوح و قلم

گواکب در و عالم افروز شد — دران شب بسی روزن از روز شد — سیاهی چنان از نظر او فتاد — که بیرون شد از چشم انجم سواد

جهان از ظلمت تباهی نمود — چو آب خضر در سیاهی نمود — سپهر برین مجمر زر شده — سواد شبش عنبر تر شده

درین شب براقی زخرج برین — عنان بر کف آورد روح الامین — براقی چو خنگ فلک تیز دو — چو گلگون اشک از نظر تیز رو

ز برق درخشان درخشنده تر — شتابنده تر بود و تابنده تر — همایون همائی پری پیکری — گهی جلوه هر تار مویش پری

چو خش نظر جایک و تیز گام — یکی گام او ملک هستی تمام — بجولان گری یک دو گامش بنوج — یکی در عدم دیگرے در وجود

عنان گر نه فرمان برش ساختے — ز میدان عالم برون تاختی — ز رفتار او باد را انفعال — بفرسنگها ماند از وی خیال

به تندی ز صرصر فزون پایه اش — ندیده زمین گاه تنگ سایه اش — فتادی اگر سایه اش در گذر — نرفته ز جا آمدی از سفر

برفتن چو عمر عزیزش هوس — چه عمرے که باز آمدی در نفس — خرو شد ز خیل از سپهر برین — شنیدی چو باز آمدی بر زمین

بجائیکه آینده خواهد سفر — ز سال گذشته رسد بیشتر — بیکساعت آن رخش فرخنده پے — فضا از ازل تا ابد کرده طے

چو کوشش درنگ و چو باد اش شتاب — بگرمی چو آتش بنرمی چو آب — رسانید از حق نبی را سلام — که امشب سوی عرشیان کن مقام

شبستان روحانیان روز کن — شب تیره را روز فیروز کن — براهی تو شد چشم انجم سفید — فلک مردمی دار داز تو امید

قدم نه که بر دیده جایت کنم — کرم کن که جانها فدایت کنم — ملائک همه جان نثار تو اند — روان شو که در انتظار تو اند

ترا سند چون سپهر برین — مکن جلوه چون خاکیان بر زمین — بهشت از برای تو آراستند — درختان به تعظیم بر خواستند

سفر گر کنی عزم باغ جنان — ترا زید الحق مقام جنان — نبی را ازان شعله در جان گرفت — بجان آتش شوق جانان گرفت

ازان مژده کز عرش والا رسید — شنید از شرف سر بعرش مجید — بعزم سفر شد جنیبت نشین — نیامد ز شادیش پا بر زمین

چو باد سحر کرد ازانجا خرام — نخستین قدم زد به بیت الحرام — وزانجا گذر سوی اقصی فگند — ز اقصی نظر سوی بالا فگند

شد از عنصر نارش افسان گذر — که با او بهاری ز گلهای نار — چنان کرد ازین سقف مینا گذر — که از عینک دیده نور بصر

بیک لحظه چون دعوت مستجاب — بگردون رسید آن شکیب و شتاب — چو از برج گردون فتادش عبور — خجل شد کلیم از تجلے و طور

ز نعلین او آسمان بهره یاب — شراک از زر ناب دادش شهاب — فلک منزلش خرگه ماه کرد — قوس قزح چوب خرگاه کرد

ازان تیر سهم سعادت شده — چو برجست فرخنده عادت شده — براقش چو برزیره منزل شده — دف اوز نعلش جلاجل شده

بسر چشمه مهر شد رهگرای — چو صورت در آیینه اش کرد جای — چو انجم فلک شد تماشا گهش — بلے انجم افگند سر در رهش

ز معراج او تا بمعراج این — تفاوت بود ز آسمان تا زمین — چه غبغبش دید و روی چو ماه — که یوسف بزلف سیه شد بچاه

شتربان او صالح ناقه دار — کمند ارادت بدوش از مهار — حیات از خضر از لبچیوان دهد — لبش در نفس سنگ را جان دهد

از و تا بونس بسی بود راه — رسید این بماهی و آن یک بگاه — نم چشمهٔ کوثر از جام اوست — برات شب قدر از انعام اوست

چو بشگافت مهر را با قبال و بخت — دری دید اقصای فلک را درخت — چو شمشیر او شعله زد در عرب — فتاد آتش کینه در بولهب

بگویش گر از بولهب خار بود — سر کوی او رشک گلزار بود — چنان طاق اسلام از و شد بلند — که کسری در ایوان کسری فگند

دو ابروش چو پیوسته محراب بود — بمحراب رویش عنان تاب بود — بود نیک و بد را بشیر و نذیر — نذیر یکه او را نباشد نظیر

یتیمی که پرورد رشد ام الکتاب — شد از علم دین حاصلش چند باب — از آنش نشد لوح مکتب سپند — که از لوح محفوظ شد بهره مند

بلوح از نساید قلم زانچه عنم — که او را لطیف ست لوح و قلم — نبود احتیاجش بتعلیم کس — که آموزگارش خدا بود و بس

نبودش از ان سایه کز نور بود — از و ظلمت آب و گل دور بود — نیفتاد ازان بر زمین سایه اش — که بر عرش بود از شرف پایه اش

از ان ذاتش از سایه بی مایه است — که مجنون بود هر که را سایه است — نبودش پی سایه بر سر سحاب — که خورشید بود از رخش در حجاب

نشد گر گهی از شیوهٔ شاعری — نزیبد بهم سحر و پیغمبری — ازان بر شکم سنگ بود شد دلم — که خاتم بود بی نگین ناتمام

خسیسی که خست آن لب لعل رنگ — ندانست لعل بدخشان ز سنگ — شد از سنگ سنگین دلان در زمان — بسی خنده در کار اسن و امان

سهیلش بخون لعل اگر شد رواست — که او خاتم آمد نگینش سزاست — یتیم ار شد رشش در دندان چه بیم — که افزون بود قدر در یتیم

بسنگ ار مخالف در جنگ زد — فشاند این گهر گر چه آن سنگ زد — همین بود مقصود ازان بیشکی — که ظاهر شود گوهر هر یکی

بفضل از همه انبیا بیش بود — اگر چه پس آمد ولی پیش بود — بود حلقه در گوش مهرش بلال — غلام خط گیسوانش بلال رض

کواکب بچندین در شاهوار — زهر منارش بود شرمسار — سپهر برین با اساس چنین — ز معراج او پایهٔ اولین

بیا ساقیا زان شراب طهور — که خجلت برد ز و لب لعل حور — بمن ده که گردد ز فرخندگی — فراموش از چشمهٔ زندگی

بیا مطربا ای همدم دلنواز — بزن بهر عشاق راه حجاز — ز نعت نبی صح پرده ساز کن — دران پرده ام محرم راز کن

معراج شاه سوار یکه چون خضر مهر از
جوشن سپهر گذر کرد و چون نور دیده زر
عینک ماه و مهر در احوال افلاکیان نظر کرد

شبی چون سواد بصر عین نور — شده ظلمت از چشم ایام دور — رخ روز امید را خط و خال
سعادت فزا همچو صبح وصال — چو سایه گریزان شده آفتاب

درونم ز ریش گنه‌نیشتین — مبین جرم من رحمت خویشتین — گنه بیحد و انتها کرده‌ام — خطا بین که عمری خطا کرده‌ام

ز عصیان که کردم من سینه ریش — نگیری ز من باز احسان خویش — بشغلی کنی در جهان مائلم — که از وی ریاضت شود حاصلم

نمائی ره شرع پیغمبرم — کنی پیروی ساقی کوثرم — الهی بحق رسول امین — چراغ شبستان راه یقین

بذات کریم و کریمی ذات — بحق محمد علیه الصلوة — بحق همه شهی کاولیا راست — که معراج او دوش پیغمبر است

که از لطف خویشم مکن ناامید — برحمت رسان قاسمی را بعید — بیا ساقیا شرح حالم بپرس — ز زهد ریائی ملالم بپرس

بمن ساغری ده که خرم شوم — بیکجرعه رسوای عالم شوم — مرا خانه کوی ملامت بس است — همین شیوه راه سلامت بس است

نعت آفتاب که قرص مهر خشان از پرتو جلال او سایه ایست و سیر دلپذیر سپهر از معراج کمالش پایه ای

گهر ریز ای کلک سحر آزمای — به نعت محمد رسول خدای

سپهر وفا بحر احسان و علم — جهان کرم کوه انصاف و حلم

محمد که رشح بقا جام اوست — بود میم او چشمهٔ آفتاب — وزان چشمه چشم فلک نور یاب

بیاض وی از عین خرشندگی — ز سر حلقهٔ میم او تا بپای — وهانست گویا بمحمد خدای

ز هالیش که دل را بود صد فتوح — مدار حیاتست و انجام روح — بود غنچه هفت باغ بهشت

قدم گاه او تاج دین پروران — وزان دیده سرمایهٔ دولت سران — درین صفحه لاجورد انچه هست — بگرد ایش نام او نقش بست

نهان مهر اقبال در پشت او — شده حلقه خاتم انگشت او — ازو حجت دین مکمل شده — بمهر نبوت مسجل شده

رسول عرب شاه اتقی لقب — دلیل عجم رهنمای عرب — بهشت برین لالهٔ باغ او — جهان روشن از نور ماز اغ او

باکرام خاص و بفضل عمیم — شفاعت گر روز امید و بیم — چراغیکه شد دیده را عین نور — چه نوری کز و چشم بد باد دور

در انگشت او خاتم سروری — قوی پشتش از مهر پیغمبری — بگوش سلیمان ز فرخندگی — بود خاتمش حلقه بندگی

جمالش ز نور جهان آفرین — هزار آفرین بر جمال چنین — ازو عرش را زینت و زین بود — دو ابروی او قاب قوسین بود

سحاب کرم رحمت کردگار — که رحمت بران ابر دریا نثار — سواد خضر جعد پر تاب او — زلال بقا لعل سیراب او

اگر یاد خلقش نبودی دلیل — نچیدی گل نار هرگز خلیل — خلیل از رخش شرم بسیار داشت — که این نور و آن شعله نار داشت

مسیحا گر از آسمان در گذشت — محمد ز کون و مکان در گذشت — که بر در گهش رو نهد بر زمین — ازان شد مسیحا بچرخ برین

کلیم الله ار بهره از نخل یافت — با قبال او نخل از جا شتافت — شد از طلعتش آسمان کوه نور — اگر یافت موسی تجلی و طور

مناجات

خدایا چو کردی جهان منزلم
نمودی طریق عبادت مرا
بکوی بتان رفتنم جد بده

ببارانِ رحمت سرشتی گلم
مرا خانه جز کنج مسجد بده

چشانذی ز شهد شهادت مرا
که قد قامتم بس ز بانگ نماز
دلم را ده میل ابروی کس

مرا مائل قد خوبان مساز
که ابروی دل طاق محراب بس

قدم در قیام آنچنان راست دار
کزان راست کاری شوم رستگار
ز سجده رخم نه بخاک نیاز

دران سجده گردان مرا سر فراز

مدار از رواکردنم بی پناه
که باشم بگردن رسن عذر خواه
بسوی در کعبه ام ده گذر

که چون حلقه مالم بران چشم تر

بکن دستم از دانه سبحه پر
بگردان تهی دستم از لعل و در
بده در شبم قطرهٔ اشک سوز

وزان کوکبم کن شب تیره روز

بعشق بتانم میردان ز دست
مبادا که خواند کسم بت پرست
سر از فکر لعل بتانم بتاب

لبالب مکن کاسه ام از شراب

با بروی خوبان نشانم مده
خدنگ جفا زان کمانم مده
بزلف بتان مبتلایم مکن

گرفتار دام بلایم مکن

غم خط یار از دلم دور دار
برون برز آیینهٔ من غبار
ز شوق لب لعل یارم مسوز

بدان آتش آبدارم مسوز

مده آرزوی مے و ساغرم
ببرستی این و آن از سرم
مرا از مئ تلخ کن بی نیاز

بدان زهر قاتل هلاکم مساز

میفروز ز روی بتان از شراب
مزن بر دل و جانم آتش ز آب
بصوت مغنی مکن مائلم

ز صور قیامت مکن غافلم

مدارم بیا پیش کس بهر کام
که بهر تو بس در نمازم قیام
سرم را بخدمت منه پیش کس

که سجده ترا میتوان کرد بس

تواضع بهر کس مکن پیشه ام
ببر جز بر کوعت زاندیشه ام
مرا چون صدف خامشی کن شعار

بکن گوهر شاهوارم نثار

درم گر بلطفم نمائی کرم
نخستم کرم بخش و انگه درم
چنان کن بیاد خودم نفس

که ناید بغیر از تو ام یاد کس

نه بیهوده ام کرد طریق صواب
عنان عنایت زمن بر متاب
چو من کس گنهکار و بیچاره نیست

پشیمانم اکنون بی چاره نیست

نه در سجده ام از پی بندگی
که رو بر زمینم ز شرمندگی
درونم صراحی صفت پر ز مام

چه حاصل مرا از سجود و قیام

لب آلوده از باده چون ساغرم
ثنای تو چون بر زبان آورم
هنوزم کف از نقل مستان پر است

چسان دانه سبحه گیرم بدست

ز وسواس شیطان دلم در عتاب
ز یاد تو چونش کنم بهره یاب
ببین عذر من وز بدم دست گیر

ازین در گذر وان زمن در پذیر

گناهیکه آنرا به تست اعتماد
ز باران رحمت مکن ناامید
گناه از من و از تو رحمت سزاست

که از بنده این لائق آن از خداست

گنه کرده عمرے تبه کرده ام
تو رحمت کن ار من گنه کرده ام
چو اشک ندامت بروز شمار

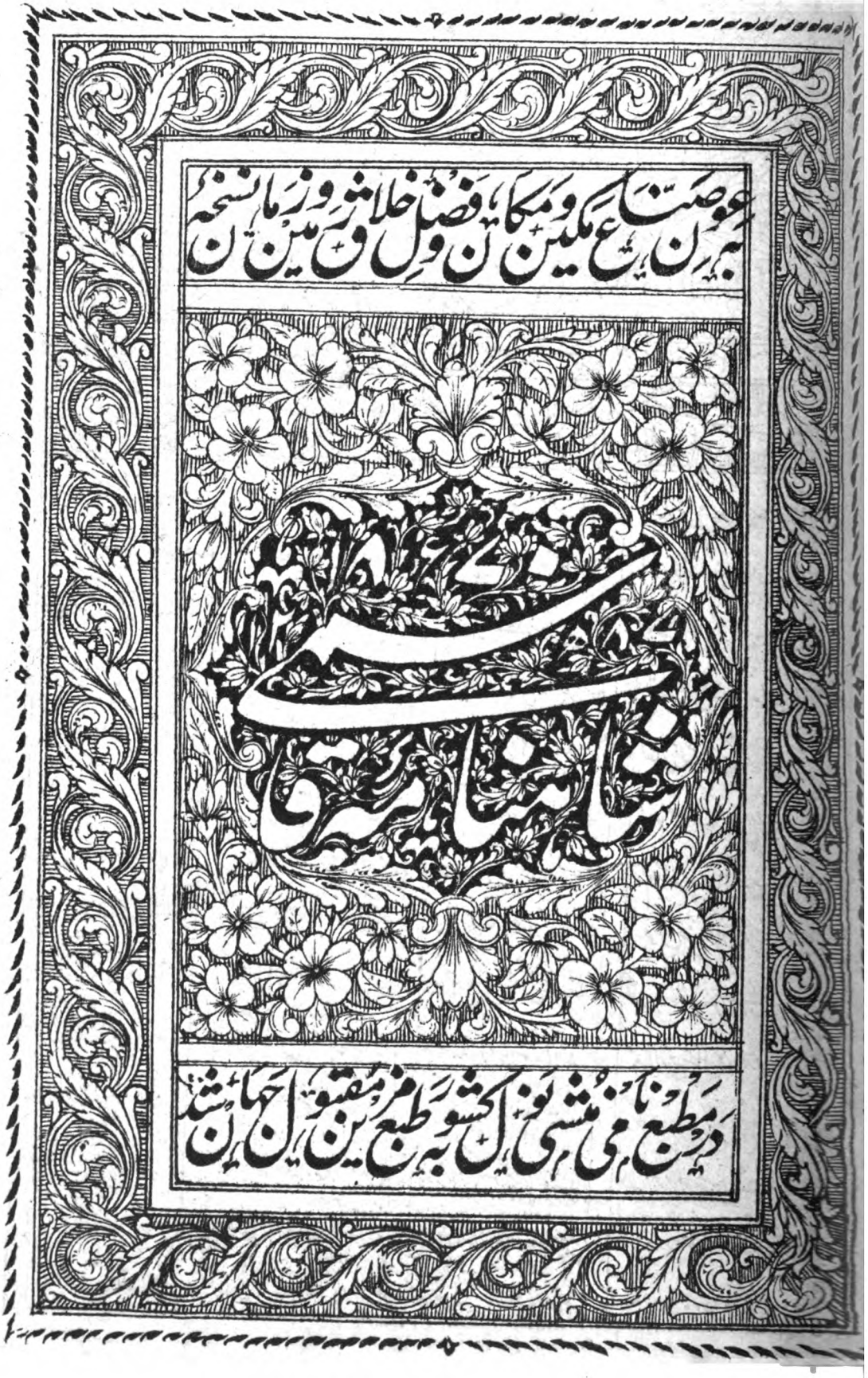
گناهیکه کردم بروییم سیار

چو پرسی ز من کردهٔ ناصواب
در آموز پیش از سوالم جواب
بران کار م امروز کن کامگار

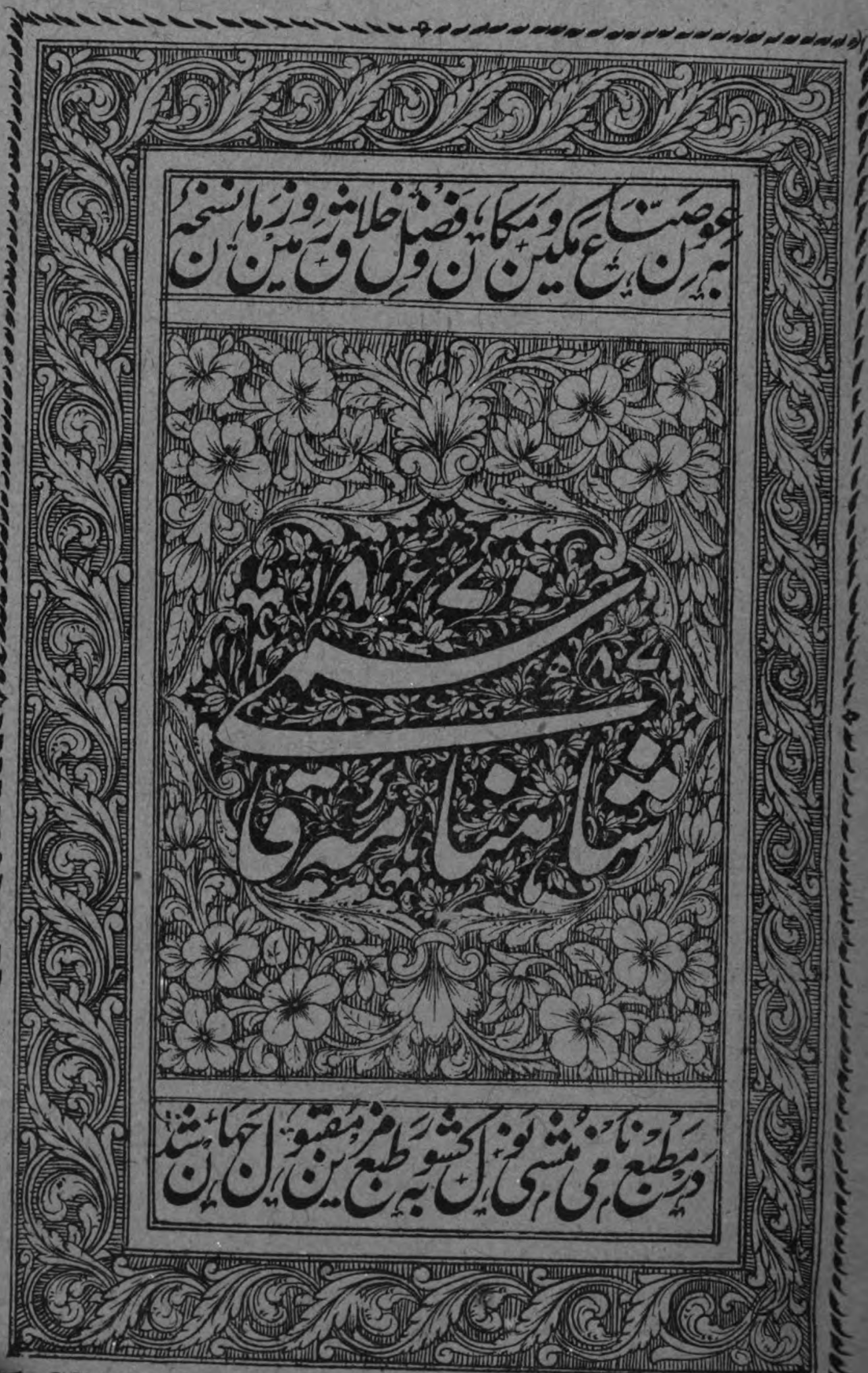
که فردا نباشم ازان شرمسار

بسم الله الرحمن الرحیم

ازو یافته منشی چرخ پیر — زخورشید و مه عینک دلپذیر — درقهای این صفحهٔ لاجورد — زقوس قزح جملهٔ شیرازه کرد
زخارای سنگین بکوه بلند — دهد لطف او خلعت ارجمند — بشمع فلک از شفق ماه و سال — دهد در شب تیره فانوس آل
کند زابر نیسان شتر ها قطار — زبرق درخشان کشد در مهار — بناهید چنگی درین بزم گاه — دف از ژاله داده جلاجل زماه
درین منزل از رشتهٔ آفتاب — دهد خیمهٔ آسمان را طناب — عطارد که منشی نهٔ دفتر است — شها لبش بکف خامه از زر است
ازو دیدکان لعل گلرنگ را — دل از بیم او گشته خون سنگ را — زمین و زمان صنع پرکار اوست — تعالی الله این کار ها کار اوست
بساط چمن را مزین کند — درو مشعل لاله روشن کند — زشبنم کند غنچهٔ لاله پر — کند حقهٔ لعل را پر زدر
بتان را دهد صورت چون پری — پری را دهد صورت دلبری — فلک را برایش سر افگندگیست — زجوزا کمر بسته در بندگیست
بروز و بشب زانجم و ماه و مهر — بذکرش بود سجده گردان سپهر — ملک را بطاعت عنان تاب ساخت — زقوس قزح طاق محراب ساخت
بنفشه که رخساره بر خاک سود — بود از پی طاعتش در سجود — بچندین زبان گلبن از نوک خار — نگوید ثنایش یکی از هزار
بخود کارساز غنی و فقیر — نه میرش بود کارگر نه وزیر — بدو نیک پنهان و پیدا ازوست — غم ما ازو شادی ما ازوست
جز اندیشهٔ ندانم من ناشناس — که برتر بود زانچه گیرم قیاس — جزاو هرچه بینی نیست و بلند — زعکس وجودش بود بهره مند
نمایندهٔ صورت اندیشه پس — بود پرتو ذات بیچون و بس — درین پرده کس محرم راز نیست — در ارزاو بر کسی باز نیست
بیا ساقیا جام شکر و سپاس — که سوی حقیقت بود ره شناس — بمن ده که از ناسپاسی نیم — قدم در ره حق شناسی نهم
بیا مطرب افسون و افسانه چند — چنان نغمهٔ معتدل کن بلند — که افتند مستان حق در سجود — بسان صراحی زآواز عود


بعون صناع مکین ومکان وفضل خلاق دین وزمان نسخه
شاهنامه
در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع مزین مقبول جهان شد

Shah Nama Kuamee



Shāh-nāmah-i- Kāsimi

49 D 91

~~4 Qor D 25.~~

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.

Presented

by

Munshi Newul Kishore.

